

# مشوکی منطقی

## دفتر اول

بهترین مشوکیها از نظر عقل و شرع و منطق

نمونه‌ای از ادب مفید ، برای نسل جوان

م - آیه ... سید ابوالفضل علامه برقی

## توصیه به مردم با ایمان

آقایان گویندگان و وعاظی که با اسلام و عقائد حقّه علاقه دارید و از افکار خرافی صوفیه و شاعران مقلد ایشان منزجرید، و بر خدا و مقدسات دین الفاظ رکیک اطلاق نکرده و بخدا بت عیار و برانبیا و اوصیا پیرمغان و میکده نمیگوئید و از اشعار جبریان و خراباتیان بیزارید و مخالف مذهب اهل عصمت شعری نمیخوانید بر شما لازم است که در نشر این مثنوی منطقی ماریاری کنید و بجای اشعار باطله ابیات حقّه را بگذارید. زیرا در این مختصر یکدوره عقائد حقّه اسلام تنظیم شده و مطالب آن مطابق عقل و آیات و اخبار معتبره اهل عصمت میباشد و از قصص و کرامات دروغ بویزد و شیخ دقوتی و سرزی و حلاج و مانند آنان دوری شده، و در عوض یکدوره اخلاق و رفتار و تاریخ پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله از زمان تولد تا زمان هجرت آن حضرت بنظم آمده برای آنکه جوانان خوش ذوق و گویندگان با سلیقه بعقائد حقّه آشنا تر و بدفع خرافات توانا تر شوند و نیز با اولیاء امور و پدرانی که علاقه بجوانان خود دارند و از بی بندوباری و بی دینی اطفال خود میترسند، باید توصیه شود بقرا گرفتن و تعلیم این مثنوی منطقی که در آن ترغیب بدین و عقل و صنعت شده است... ناشر

## بسمه تعالى

الحمد لله الاحد الفرد الصمد الذي لم يلد ولم يولدوا الصلوة على خير خلقه محمد وآله وبعد فإن هذه حديقة في الحقيقة في بيان اصول عقائد الحق للفرقة الناجية المحقة وردا وهام العرفاء والصوفية والفلاسفة وتمجيد العقل وذكر تاريخ خاتم الانبياء من بدء خلقته وذكر آبائه وكيفية تولده ورضاعه الى زمان هجرته وبيان اخلاقه الشريفة عليه السلام خالياً عن الاوهام الشعريه والقصص الممجولة مطابقا لأخبار اهل العصمة، ارجوان يستمتع بها اخوانى المؤمنون وتكون لى ذخيرة يوم يبعثون بجاه محمد وآله الطيبين صلوات الله عليهم اجمعين، وسميتها بالمشنوى المنطقى والانتظار من اهل العلم والايمان النظر اليها بعين الرضا والسعى فى نشرها دفعاً - الاشعار الباطلة والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته

الاقل السيد ابو الفضل ابن الرضا (علامه برقى)

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

که مدد باشد مرا و هم پناه  
 که بهر گفتن مدد بخشد بمن  
 او غنی و جمله سویش النجا  
 که زلامن شیئی کردی ابتکار  
 هر چه هستی دارد از انعام وی  
 شد گواه قدرت حق در جهان  
 جمله از خلق خدا چون شبنمی است  
 که همه محکوم حکم حاکی است  
 ما مطیع امر حقیق آن چنان  
 خواست جنبش پس توقف نمیکنیم  
 از تخلف جمله لگی خائف شویم  
 در میان این فضا غوغا بود  
 نشنوی زیشان بجز ذکر خدا  
 فاقد جنبش همه صامت شوند  
 شد گلستان بر خلیل اویک کلام  
 سبطیانرا گشت چون دیوار سفت  
 هست نعت خاتم پیغمبران

ابتدای هر سخن نام الاء  
 ابتدا نامش روا در هر سخن  
 هر ستایش بهر او باشد بجا  
 شد ستایش لائق آن کردگار  
 بهترین گفتار شیرین نام وی  
 ذره و خورشید و جمله کهکشان  
 هر يك از ذرات گرچه عالمی است  
 نظام عالم يك نشان محکمی است  
 جمله میگویند ذرات جهان  
 که ز امر او تخلف نیکنیم  
 گر بگوید قف هم موافق شویم  
 جمله ذرات جهان گویا بود  
 گر بیابی چشم و گوش انبیا  
 ليک گرامرش رسد ساکت شوند  
 همچو آن آتش که شد بر دوسلام  
 موج دریا قبطیانرا برد زفت  
 بعد حمد و شکر خلاق جهان

آنکه قرآن شمه‌ای از علم اوست  
وحی و شرعش کرده تأیید عقول  
وحی او گردیده چوپان بر عقول  
رحمت حق بر خود و بر عترتش  
خاصه برداماد او زوج البتول  
آنکه او را نص یزدانی بود  
هر که نص و عصمتش نبود چنین  
پس صلوٰه و هم درود بی شمار  
آن امام غایب از انظار ما  
آن امام قائم والا تبار  
آنکه باشد انبیا را یادگار  
آنکه باشد در سرم سودای او  
در نبودش حق ندارد ارزشی

در استمداد از لطف حق برای اتمام مثنوی منطقی و ذکر

### خصوصیات این مثنوی

ای خدا دارم بلطف حسن ظن  
عقل ما از وحی نیرومند کن  
یارب امیدم مگردان نا امید  
تا نیارد هیچ از اخبار لاف  
از خیالات سقیم شاعران  
بهره ور کن از حقائق فکر من  
نفس ما را در عقالش بند کن<sup>۱</sup>  
چیره گردان عقل بر نفس پلید  
چونکه بیزارم ز افکار گراف  
هم ز او هام ردی عارفان

(۱) سوره بقره آیه ۱۱۸

(۲) عقال - پای بند

ای خدا کن منطقم باطل فکن  
 ای چراغ عمر ما روشن ز تو  
 آنچنان کن نطق ما را آتشین  
 مثنوی "منطقی را ده نشاط  
 مثنوی "منطقی ز امداد تو است  
 خواهم از نو مثنوی انشا کنم  
 یا کلاس شرع را بر پا کنم  
 هر چه میگویم ز عقل و دین بود  
 لاف و باف عشق را کردم رها  
 نیست در آن فلسفه پیر و اومه  
 خواهم از حق منطقم رخشان شود  
 خواهم از حق منطقم پایان رسد  
 گر خدا خواهد مرا یاری کند  
 گر خدا از لطف جباری کند  
 ای گروه مؤمنان شادی کنید  
 مثنوی "منطقی آورده ام  
 بشنو از وی چون هدایت میکند  
 مشنو از وی چون غوایت میکند  
 نی بود اسباب لهو و سازو تار  
 در تفسیر آیه ۱۰۰ سوره یونس و يجعل الرجس علی الذین لا یعقلون  
 و حدیث کافی العجة فیما بین العباد و بین الله العقل و توصیف  
 و مدح عقل و قدح عشق

گر سخن خواهی شنو از انبیا یا ز عقل و یا حدیث اوصیا

مثنوی<sup>۱</sup> منطقی<sup>۲</sup> ما بین  
 مثنوی<sup>۳</sup> مولوی را واگذار  
 قصه های عشق او مفتون کند  
 ای خدا این عشق چو داز کجا است  
 هر چه کردم سیر قرآن و خبر  
 عقل باشد حجت حق بر بشر  
 هست تو همین بآن از جاهلی  
 شاعران کردند بس ذم خرد  
 وحی آمد تا کند تأیید عقل  
 سینه خواهم تشنه عقل و خرد  
 هر کسی کو دور ماند از خرد  
 من بهر جمعی ندیدم جز هوس  
 اول آن کود مزدا از عشق وهوی  
 هر کسی از عقل گردد یار من  
 راه حق نزدیک و واضح دور نیست

گر سخن خواهی ز قول صادقین  
 ملموی باشد بدرین اعتبار  
 لافهای عشق او مجنون کند  
 کی تو گفتی عشق محبوب خداست  
 جز مذمت من ندیدم ای پسر  
 معرضش را خوانده حق رجس ای پسر  
 یا ز کفر و خدعه یا از کاهلی  
 نظم عقلی را کسی مشکل خرد  
 وحی حق استاد و شاگرد است عقل  
 تا که شرح حسن آنرا بنگرد  
 منطق حق را ز من مشکل خرد  
 خاصه آن جمعی که بد آنجاد و کس  
 دوم آنصوفی که عقلش زیر پا  
 او بدانند راه حق و کار من  
 لیک کس را دید آن منظور نیست

در بیان حدیث کافی عن الصادق (ع) العقل ما عبد به الرحمن

واکتسب به الجنان و فوائد عقل و ضرر عشق

نور عقل است آنچه جوای حق است  
 نور عقل است آنچه دین میبرد  
 چون خرد یاری و تریاقی که دید  
 این خرد بیدار و هشیارت کند  
 چشمها باشد دو اول چشم روح  
 هر که این نورش نباشد احمق است  
 آتش عشق و هوی دین میبرد  
 چون خرد در مساز و مشتاقی که دید  
 این خرد از عشق بیزارت کند  
 آن خرد باشد که بیند هر فتوح

آن بود پنهان و دیگر ظاهر است      دیده باطن ز ظاهر بهتر است  
 این بداندهر که صاحب دیده است      دید این ظاهر هم از آن دیده است  
 دیدن آینده از یاری اوست      زندگی این ز هشیاری اوست  
 یاور این دیده جز آن هوش نیست      مخزن ایندیده جز آن گوش نیست  
 مرحبا ای عقل خوش برهان ما      ای که هستی ثانی قرآن ما  
 مرحبا ای عقل و هشیاری ما      ای طبیب جمله بیماری ما  
 گر نبودی دید عقلت را ثمر      کی جهان گشتی پراز علم و هنر  
 دیده عقلی صفا و ساده است      در غم و غصه بتو دل داده است  
 تفسیر آیه ان فی خلق السموات والارض تا آیات لاولی الالهاب آیه ۱۹۰ سوره  
 آل عمران و شرح حدیث کافی

### عن الرسول ﷺ لامال اعود من العقل

هر چه از دست رود گوباک نیست      لیک گر عقلت رود ادراک نیست  
 هر که بی عقل است باشد اوفقی      چیز دیگر نیست او را دستگیر  
 در نیابد این سخنرا بی خرد      اهل آن کم یاب و کم کس میخرد  
 خلق شد عالم بيمين عقل و هوش      چرخ میگردد بگرد عقل و هوش  
 این بدن باشد برای عقل و هوش      نی برای تن بود این عقل و هوش  
 اهل عشق و نی نباشد با خرد      مست از عقلش کجا بهره برد  
 طعمه هر مرغکی انجیر نیست      پس سزای عشق جز زنجیر نیست  
 بندو زنجیر هوی را پاره کن      پشت بر عشق و هوس یکباره کن  
 هر که از عشق و هوی بیبالد      بیحیا و شرم و بی ادراک شد  
 دور شوای عشق بی پروای ما      ای تو باعث جمله علت های ما  
 ای که بردی غیرت و ناموس ما      از تو پیدا شاعران لوس ما



صوفیان از عشق بیباک آمدند  
عشق چون بیهوشی آرد عاشقا  
همچو موسی توبه کن هدنا بگو  
هیچ از اسرار عشقی آگهی  
فقر ظاهر، کفر پنهان است، عشق  
صنعت از عقل است و از هوش و خرد  
جمله صنعت از عقل است ایز کی

بی حیا و شرم و ناپاک آمدند  
پس بهوش آتا نباشی صعقا  
در جواب لن تری نبنا بگو (۱)  
آنکه در دام آورد او ابلهی  
فاش گویم دشمن جان است عشق  
صاحب عقل است صنعت میخرد  
باشد از عشقت هوی و هرزگی

بیان حجة الاسلام خراسانی در کذب دعوی عشق و تفسیرهای ضد

### و نقیض عرفا از عشق و رسوائی ایشان

خوب گوید محولاتی ای پسر  
فاش تر در کذب و اوضح از همه  
بوالعجب آنرا که دارد افتخار  
آنکه آنرا بیش دارد اهتمام  
آنکه آنرا بیشتر افشا کند  
آنکه آنرا بیشتر دامش کند  
آنکه آنرا کرده دام شیخ و شاب  
آنکه آنرا شاهد صدقش نمود  
راستی امری عجیب است و عجب  
هر چه بیش از عشق اودم میزند  
چون خدا خواهد دهد باطل ظهور  
حجتش را آیت قدحش کند

پس بیا اشعار او را کن نظر  
دعوی عشق است با آن همه  
بیشتر کذبش نماید آشکار  
فاش میسازد دروغش بر عوام  
بیشتر او را بما رسوا کند  
بیشتر رسوا و بدنامش کند  
دعویش را بیشتر سازد خراب  
بیشتر سازد دروغش را شهود  
شاهد دعوی کند دعوی خراب  
باطلش را عقد محکم میزند  
مدعی را میکند از فهم دور  
شاهدش را شاهد جبرحش کند

ادعای عشق اگر بیجا نکرد  
 شرح آنرا هم ز خود انشا نمود  
 بعد دعوی کرد خود دارا بود  
 لیک چون سازیش خاکستر شود  
 این تهاقت را چسان باور کنم  
 ور شود زر از چه خاکستر شود  
 آدمی را زود خاکستر کند  
 فکر لذت بلکه تاب از وی برد  
 از همه آلوده گیها مطلقیم  
 ره که گفت این است و محبوب خداست  
 صحبت عشقی ندیدم من در او  
 من ندیدم هیچ از این عشق نام  
 بر عبادت هست نبی عشق خداست  
 ثبت العرش اولاً ثم انقشا  
 عشق چبود هر که هستی ای عدو  
 پس چرا مختص اهل باطن است  
 این هیاهو چیست این جولان چرا  
 پس چرا مشکل نمودی ای فضول  
 ورنه پس بر گو که ایمان لقا بود  
 بر خلاف عالمان تحریص چیست  
 خالی از عشق است و عاری معرفت  
 می نگوئی اهل عشق است ای شفی

هیچ عار فرا چنین رسوا نکرد  
 خود نخستین حرف عشق القا نمود  
 آنچنان شرحی که چون عنقا بود  
 گر کسی گوید که آهن زر شود  
 بعد از آن گوید که آهن زر کنم  
 گر که خاکستر شود کی زر شود  
 عشق را گوید چو جادو سر کند  
 عقل و هوش و خورد و خواب از وی برد  
 باز میگوید که ما آن عاشقیم  
 ای خدا این عشق چبود از کجاست  
 آنچه قرآن را نمودم زیرو رو  
 آنچه در اخبار کردم فحص تام  
 غیر یکجا آنهم از اینره جداست  
 کوئیا نشنیده این پند خوشا  
 از ورودش بگذر و شرحش بگو  
 عشق اگر حب است در هر مؤمن است  
 عشق اگر حب است ایندکان چرا  
 عشق اگر حب است شد سهل الحصول  
 هر که مؤمن شد ز حب حق بود  
 عشق اگر حبست پس تخمیس چیست  
 پس چرا هر کس نشد صوفی صفت  
 پس چرا هر زاهد و هر متقی

عشق اگر حب است پس چون شد فقیه  
 گر که غیر حب بود چیز دیگر  
 گر بنگوئی عشق را ما رانده ایم  
 پس چرا دکان بدینسان کرده  
 گر همان معنی مرادست و منی  
 پس چرا روتش کردی ای عمو  
 کی خدا حب را چنین تفسیر کرد  
 کی خدا حب را چنین تأویل کرد  
 کی خدا حبش چنین توصیف کرد  
 و ر که جز حب است عشق مدعی  
 عشق را ره در حریم الله نیست  
 زانکه حب بر غیر مرئی قابل است  
 قابل رؤیت هر آنکو نیستی  
 عارفان خود عشق نافهمیده اند  
 گاه گوید عشق نبود جز بهو  
 با همه مستی و دنیا خواهی اش  
 باز میگوید که ما را عشق هواست  
 گاه گوید عشق در هر سر بود  
 گاه گوید عشقهای مردمان  
 گاه گوید عشق بی پایان بود  
 گاه گوید عشق نبود غیر نام  
 گاه هم شوق مؤکد گویدش

اهل عشقش می نخوانی ای سفیه  
 مدح آن نبود در اخبار و سور  
 این همان حب است عشق خوانده ایم  
 کز وصالش خلق یکسر رانده ای  
 اصطلاحات را چرا کردی جدا  
 منحصر کردی بقومی یاوه گو  
 کی تورا بر معنیش تخییر کرد  
 کی بتفسیرش تورا تو کیل کرد  
 جز اطیعونی کجا تکلیف کرد  
 پس چرا او را دهی ره در خدا  
 غیر حب لائق بآن درگاه نیست  
 عشق تا مرئی نباشد مشکل است  
 ارتباط عشق با او نیستی  
 زین سبب بس مختلف منجیده اند  
 هست اطلاق مجازی غیر از  
 با همه عیاشی و بطالیش  
 عاشقم بر عالمی عالم از اوست  
 گاه گوید کم از این گوهر بود  
 عشق بر حق است و آنان بیگمان  
 گاه گوید طی آن آسان بود  
 و آن فنانی عاشق استی بالتمام  
 گاه هم حب مشدد خواندش

گاه گوید در جماد و در نبات	عشق می باشد همان حب حیوة
گاه گوید عشق قوه جاذبه است	نقی آن از اشتهای کاذبه است
گاه گوید عشق حق دارد همه	آدمی بی حظ بود زین زمزمه
گاه گوید عشق بی عرفان محال	نیست عاشق جز قلبی با کمال
گاه گوید عشق اول بایدت	تا ره عرفان حق بنمایدت
گاه گوید عشق سودائی بود	گاه گوید روح بینائی بود
گاه گوید عشق اول از خدا است	این همه مخلوق از عشقش بخواست
گاه گوید عشق حق بر بندگان	بیشتر از عشق ما باشد بدان
پس اگر در عشق می باشد فنا	لاجرم در ما فنا گشته خدا
بیش از اینها گوید از ضد و نقیض	یا بود مغرض و یا باشد مریض

کلمات ضد و نقیض مولوی در عشق تا آنجا که میگوید شیطان اول عاشق حق است ولی خدا فرموده او کافراست

مولوی در عشق صد گفتار سفت	که همه ضد و نقیض است آنچه گفت
مولوی گوید که عشق پیش و پس	عشق با حق است از هر بوالهوس
«عاشقی گریزین سرو گریزان سراست	عاقبت مارا بدان شه رهبر است»
زین سبب گوید نراقی این پیام	که بگو با مولوی بد مرام
مولوی بیچاره نفسش سرکش است	افکند خود را اگر چه آتش است
گاه گوید عاشق نقد است مست	لاجرم از کفر و از ایمان برست
گاه گوید عشق اسرار خداست	علت عاشق ز علنها جداست
گاه کرده عشق را لامذهبی	گاه گوید عشق باشد مذهبی
«ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقانرا مذهب و ملت خداست»
«سوزش عشق است کاندر نیفتاد	حوشش عشق است کاندر میفتاد»

«پس غذای عاشقان باشد سماع  
 «آتش عشق از نوها گشت تیز  
 که دهد ترجیح آنرا بر عقول  
 «ارد در دل چونکه عشق آید درون  
 «عشق آمد عقل او بیچاره شد  
 «عقل در شرح هر چه خرد در گلبخفت  
 «عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
 «عاشق از حق چون غذا یا بدر حقیق  
 که کند تعریف از عشق عمر  
 «آن زمان که بحث عقلی ساز بود  
 چونکه عاشق گشت و عقل از کف نهاد  
 «آن زمان چون عقلها در باختند  
 مولوی گوید که شیطان عاشق است  
 پس برایت نقل شعر او کنم  
 «گفت شیطان ما فرشته بوده ایم  
 «ما هم از مستان این می بوده ایم  
 «ترک سجده از حسد گیرم که بود  
 بر قعی گوید که این ضدو نقیض  
 چون خدا فرمود شیطان کافر است  
 نیست اندر مثنوی راه حقی  
 مجلسی فرموده آن پراز کجیست

که در آن باشد خیال آن جماع  
 آن چنانکه آتش آن جوز ریر  
 که کند تو همین عقل آن بوالفضول  
 عقل رخت خویش اندازد برون  
 صبح آمد شمع او آواره شد  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
 عقلها باری از آن سویست کواست  
 عقل آنجا گم شود گم ای رفیق  
 گاه از عشق زنان بی بصر  
 این عمر با بوالحکم همراز بود  
 پس بدنبال محمد او افتاد  
 بر رواق عشق یوسف تاختند  
 او نخستین عاشق روی حق است  
 بین تو شعر ذیل را بی بیش و کم  
 راه طاعترا بجان پیموده ایم  
 عاشقان در گه وی بوده ایم  
 آن حسد از عشق خیزد نزع وجود  
 بر خلاف شرع و عقل است ایمریض  
 یاغی و طاغی و هم مستکبر است  
 راه عقلی نیست راه عاشفی  
 پرز کذب و جعل و پراز معوجیست

کرده تمجید از گروهی گمراهان  
از فضیل و بویزید و مثل آن  
گر چه آورده است آیات و خبر  
لیک تفسیرش ز رأی است ای پسر  
یک خبر ناورده از آل رسول  
جعفری نبود فروعش نی اصول  
نی خبر از صادق و از کاظمی (ع)  
ذکر نموده ز شیعه عالمی

در فرقی بین حب و عشق و اینکه حب اعم است از عشق و عشق  
شدت میل نفس است ولیکن حب از جنود عقل

فرق حب و عشق اگر خواهی پسر  
هان تو اشعار خراسانی نگر  
او همیگوید با آواز رسا  
بین حب و عشق باشد فرقیها  
شاهدش آنکه نبی هاشمی  
گر بود عشقی بود از وی نمی  
بر حبیب الله ملقب آمده  
با عشیق الله مخاطب نامده  
عشق بالاتر بزعم این فریق  
پس عشیق الله بر او باشد حقیق  
شاهد دیگر در اسماء خدا  
نیست مشتقات عشق ای با صفا  
بس محب گویند و محبوب و حبیب  
عاشق و معشوق نامد ای رقیب  
همچنان کو راسخی نامد بیاد  
عشق پس در ساحت الله نیست  
عشق شد وصفی ز اوصاف بشر  
این صفت چون حادث و از خلقتست  
حب اعم از عشق باشد عشق خاص  
از ادب خود را مخوان معشوق حق  
هیچ کامل عاشق ناقص نشد  
عشق نبود جز بهمان یا اجل  
حب اعم از درك وجدان یا نظر

هان تو اشعار خراسانی نگر  
بین حب و عشق باشد فرقیها  
گر بود عشقی بود از وی نمی  
با عشیق الله مخاطب نامده  
پس عشیق الله بر او باشد حقیق  
نیست مشتقات عشق ای با صفا  
عاشق و معشوق نامد ای رقیب  
لیک آمد هم کریم و هم جواد  
غیر حب را اندر آنجا راه نیست  
آنها از دلدادگی با یکدگر  
لاجرم خالق اجل زین نسبت است  
عشق با هم جنس دارد اختصاص  
نقص خود را بین و شر ما خلق  
هیچ زشتی دلبر شاخص نشد  
ورنه می گویند عشقش بی محل  
عشق بر مایدر کستی با بصر

عشق نبود جز در اشکال و صور  
کس نگوید عاشق خویش شدم  
کس نگوید عاشقم بر حال او  
کس نگوید عاشقم بر سیرش  
کس نگوید عاشقم بر آن کمال  
یوسفانرا در جهان عاشق بسی

در بیان حدیث کافی عن الصادق اعرفوا العقل و جنوده ، والحب  
من جنود العقل بخلاف العشق

عشق از اوصاف نفسانی بود  
عشق حالی باشد از حالات نفس  
حب بود از لشکر عقل ای پسر  
حب یکی میل است اما وفق عقل  
حب یکی طوری است از اطوار عقل  
حب نخواهد مستی و از خود شدن  
عشق نبود تا در آن نبود رگی  
زین جهات مختلف نبود روا  
این بود سرش در آیات و خبر  
ورنه نی این عاشقان عارف ترند  
حبشان نی داغتر شد بر خدا  
هیچ پیغمبر نگفتا عاشقم  
پس بدان این عشق هم راه کجی است  
ادعای عشق حق بی مدر کست  
لیک حب را اوصاف عقلانی بود  
می نشاید جز که بالذات نفس  
عشق میل نفس باشد سر بر سر  
لیک میل عشق باشد ضد عقل  
شرط لذت نیست اندر کار عقل  
عشق میباید ز خود بیخود شدن  
از رگ مالیخولی و دیوانگی  
عاشق و معشوق در وصف خدا  
جز مذمت نیست از عشق ای پسر  
نی که از حب خدا واقفترند  
نی که داناتر شدند از انبیا  
عاشق و دیوانه ذات حقم  
قصده حق نبود بنا بر معوی است  
چونکه حق ذاتاً پسر لایدر کست

عشق لا یدرک بود کذب و محال  
 او توهم یا تصور کی شود  
 ادعای عشق او باشد دروغ  
 هر که شد دوست حق و از اولیا  
 او بود ترسان و مخفی از بشر  
 یکنفر از انبیا یا اوصیا  
 می نکرده فخر او از عشق خود  
 بی حیا پس کی تولا ثق گشته ای  
 ادعای عشق حق از احمق است  
 لیک باید رفت زین عشق پلید  
 این مرض از نفس و شیطان عنید  
 واعظان روی منابر برده اند  
 گوشه پیر گشته زین عشق و طرب  
 «علم نبود غیر علم عاشقی  
 کل من لم یعشق الوجه الحسن  
 باید از ایشان خطا صادر شود  
 عشق شاعر هست بهر سیم و زر  
 بین غزلهای وی و عشقش تمام  
 شاعران دم میزنند از عشق لاف  
 رمز و اسرار و دگر فتوای عشق  
 دفتر عشق و کلاس و درس عشق  
 هفت شهر عشق را عطار گشت

نیست مدرک ذات حق ذوالجلال  
 او تعقل یا تفکر نی شود  
 بر تو می خواهد زندافسار و یوغ  
 نیست گفتارش بجز ذکر و دعا  
 کی بیافد این همه شعر، ای پسر  
 می نکرد اعلان منم دوست خدا  
 دفتری نی کرده پر از عشق خود  
 با چه جرئت عاشق حق گشته ای  
 چون دکان کفر از آن رونقی است  
 از تأسف دست بادندان گزید  
 کرده شایع نعره هل من مزید  
 عالمان توی دفاتر برده اند  
 گفته شیخ بهاء الدین عجب  
 مابقی تلبیس ابلیس شقی  
 قرب الجبل الیه و الرسن  
 تا که معصوم از خطا ظاهر شود  
 عشق بر شاه و وزیر است ای پسر  
 نیست جز مدح شه و عشق لئام  
 عارفان را نیز گفتار گزاف  
 کوچه و شهر و گرمینای عشق  
 آتش عشق و درخت و غرس عشق  
 تو بدور کوچه ها عمرت گذشت





چونکه عقلت رفت شد جانث هدر  
 بلبل عقلت اگر خواموش شد  
 چونکه عقلت رفت هان دیگر ملاف  
 چون خرد از دست دادی ای عزیز  
 چونکه عقلت رفت شد دینت خراب  
 جمله از عقل است هر کس بهره را  
 روپسرنه بال صنعت یا خرد  
 چون نباشد عقل، دل کی زنده است  
 پشروبال ما قوی باشد ز عقل  
 گر نباشد عقل کی دانی تو شرع  
 من چنگویم گر نباشد هوش من  
 نور عقل است از یمین و فوق و تحت  
 شرع منع عقل نمود ای پسر  
 دیگر از عمرت نمی گیری ثمر  
 کورو کر میدان که چشم و گوش شد  
 شد گلستان وجودت پر گزاف  
 حق و باطل نزد تو نبود تمیز  
 نشنوی دیگر ز قرآن یکخطاب  
 زنده از عقل است گودل مرده را  
 شعر عشق و عاشقی کن مسرود  
 هر که بی عقل است او دل مرده است  
 می کشاند عقل مارا سوی نقل  
 گر نباشد عقل نی فهمی تو فرع  
 چون نباشد هوش گونی گوش من  
 بر سرو بر این بدن چون تاج و تخت  
 عقل نقض شرع نماید دگر

بیان حدیث کافی از امام کاظم (ع) ان الله على الناس حجتين  
 حجة ظاهرة وحجة باطنة فاما الظاهرة فالرسول والانبياء والائمة  
 واما الباطنة فالعقول ، و کیفیت حجة عقل و شرع

خوب گوید حجة الاسلام ما  
 شرع را با عقل هر گز جنگ نیست  
 شرع باشد حجت حق از برون  
 هر دو باشد حجت حق بر عباد  
 هر دو را با هم توافق در نظر  
 حجت ظاهر بیاطن رهنما است  
 حجتی باشد در این ایام ما  
 عقل را راه از شریعت تنگ نیست  
 عقل باشد حجت الله درون  
 میکند حجت بهر دو در معاد  
 هیچ نبود برخلاف یکدگر  
 حجت باطن دلیل شرع ما است

گرد و حجت، ضد هم سازد قیام  
 پس خلاف یکدیگر باشد محال  
 این مسلم هست بی تردید و شك  
 ليك جمعی رفته زین ره بر خلاف  
 چون بظاهر اختلافی دیده اند  
 وجه حلیش چونکه مشگل یافتند  
 حجت حق بر بشر نبود تمام  
 ورنه راه حق شود راه ضلال  
 عقل و شرع از هم در اینجا نیست فك  
 پس به پیمودند راه اعتساف  
 در بسی مورد خلافی دیده اند  
 لاجرم از خود تعسف یافتند

بیان حدیث کافی عن الصادق (ع) العقل دليل المؤمن و آنا نكه  
 از عقل و یا شرع رو بر نافتند و همراه شدند

عده ای گفتند چون اخباریان  
 مستند کردند چندی از خبر  
 هم بدیدندی که جمعی از عقول  
 عده دیگر حکیم و فلسفی  
 و هم خود را عقل خواندند از ضلال  
 شرع را با عقل باید ساز کرد  
 عقل اصل و هست در او آنچه هست  
 عارفان هم هر دو را انداختند  
 شرع را گفتند قشر ظاهر است  
 عقل را هم نیست در این ره مجال  
 زین سبب عارف کند از عقل ذم  
 عشق و کشف خویش رهبر ساختند  
 کشف جای شرع و عشقش جای عقل  
 عشق اصل کشف و کشف آنرا اثر  
 عقل نبود حجت ایمانیان  
 کز تصرف عقل را سازد بدر  
 بر ضلالت رفته از شرع و رسول  
 شرع را راندی و گفتی لایفی  
 زین سبب گمراه گردیدند و ضال  
 در معارف هم از او آغاز کرد  
 عقل اگر نبود بشر آید شکست  
 باز از نو نرد دیگر باختند  
 هر که پوید از حقیقت قاصر است  
 قاصر است از درك آداب کمال  
 عشق را رهبر کند در هر قدم  
 راه را در ایندوبس بشناختند  
 پس غنی شد از رسول عقل و نقل  
 کشف عشقی بهر او پیغامبر

این خلاف و اختلاف و این گزاف  
 یا بود از جهل ناشی یا از عمد  
 زانکه بی شك عقل فضل است و کمال  
 عقل خوش قاضی است نی عاجز بود  
 اصل اثبات خدا و انبیا  
 شرع عقل ظاهر استی از برون  
 عقل شرع مجمل است اندر نهاد  
 عقل مجمل باشد و محتاج شرع  
 عقل محدود است اندر رهبری  
 عقل ادراکش چو در مجمل بود  
 حد عقل آن است سازد رهبری  
 عقل پس اصل است و رهبر بر خدا است  
 حد او آنستکه سازد یاوری  
 چونکه حد عقل در پایان رسید  
 پس زمام اندر کف شارع نهاد  
 چون نبی را صادق و رهبر شناخت  
 آنچه او گوید بدان حق و نور  
 عقل باشد چون سپاه و شرع شاه  
 لیک چون شد شاه کف گیرد زمام  
 گرچه خود او را شهبش بشناختند  
 خواه فهمد حکمت امرش سپاه  
 این مثل باشد نمیباشد مثال

هست از یک شبهه در معلوم صاف  
 همچو سوفسطا که در محسوس کرد  
 عقل اگر نبود نباشد جز ضلال  
 بین حق و باطل او مائز بود  
 جز بنور عقل نبود اهتدا  
 عقل شرع باطن استی از درون  
 شرع آن عقل مفصل حق نهاد  
 شرح و تفصیلش بود در جوهر شرع  
 شرع را حدی نه اندر مخبری  
 پس بجز مجمل بیانش کل بود  
 سوی مجمل تا بسویش بنگری  
 بعد ز آن رهبر بسوی انبیا است  
 بر خدا و بر پیغمبر رهبری  
 رهبری شرع اکنون شد پدید  
 تا دهد تفصیل مبدأ تا معاد  
 خویش را اندر برش تسلیم ساخت  
 خواه ادراکش کند خواهی قصور  
 شاه گردد اول از رأی سپاه  
 فرض میدانند فرمانش تمام  
 لیک ز دش رأی خود انداختند  
 یا نفهمد هست آن فرمان شاه  
 زانکه شاهی را بود جور و ضلال

لیل شارع زاینده پاک و بریست  
عقل کی با شرع دارد اختلاف  
عقل پس باید شود تسلیم شرع  
شرع هم مشروع و هم شارع بود  
شرع از بدوش بود مشروع عقل  
نی که حکم شرع عقلی نیستی

کز خدانی از هوایش رهبر است  
این تهمی هست نی فهم خلاف  
زانکه اینها شرع اصل و اوست فرع  
عقل هم متبوع و هم تابع بود  
عقل تابع هست اندرو حی و نقل  
امثال عقل تسلیمی استی

بیان اینکه فطرت سالم بواسطه عقل سلیم بدین و ایمان هدایت  
میشود و دیانت حقه را می پذیرد

چونکه روح زك و آلاش گرفت  
رو تو اول روح خود را پاک کن  
گر بود عقل تو يك عقل سلیم  
نیست مؤمن جز که باشد با خرد  
باز گوایمان چه باشد ای رفیق  
مؤمن آن باشد که باشد چون علی  
مؤمن آن باشد که گیرد از رسول  
نیست مؤمن آنند غل کز جاهلی  
از علی خواهد مدد نی از خدا  
بر خیالش او بهر جا حاضر است  
می نداند که علی انسان بود  
لامکانی و حضور هر مکان  
مؤمن کامل اگر خواهی یقین  
باز اگر خواهی امیر المؤمنین

نور عقلت رانه بتوانی گرفت  
بعد از آن نور خرد ، ادراك کن  
در ك خواهی کرد حق را ای فهیم  
وصف ایمان را کجاست مجنون خرد  
کیست مؤمن تا شوم او را صدیق  
هر چه عقلش گوید او گوید بلی  
هم عقاید هم فروع و هم اصول  
یا علی گوید چه گفت یللی  
از علی جوید شفا ی درد ها  
نیست محدود و بهر جا ناظر است  
شان اوحد و دکر امکان بود  
هست مخصوص خدای انس و جان  
در کلام حق نشانش را بین  
خطبه دارد در صفات متقین

لیک بحث ما کنون در اصل آن اعتقاد اصل است در ایمان بدان

در بیان حدیث کافی عن الصادق (علیه السلام) يعرف بالعقل الصادق

على الله في صدقه و الكاذب على الله في كذبه و بیان عقائد

صحيحه كه عقل گواه بر صحت آنست

گر تو خواهی اعتقادات صحیح	من شمارم جمله با گفت صریح
عقل بهرت مینماید رهبری	حق و باطل را کند او داوری
عقل باشد حجت حق بر عباد	او دهد تشخیص صحت از فساد
هر چه عقلت گفت حق آن حق بود	لیک باطل از هوس رونق بود
مرحبا ای عقل دور اندیش ما	از تو روشن راه و دین و کیش ما
عقل گوید نظم را یک ناظمی است	نقشه علمی از آن عالمی است
عقل گوید ای پسر میدان یقین	عقل را باشد یکی عقل آفرین
چشم عقلت باز میکن ای پسر	تا مؤثر را شناسی در اثر
اینهمه خلق از خدای کاملی است	آنچه هستی هست آنرا جاعلی است
قادر و یکتا و بیهمتا بود	لم یلد لم یولد و دانا بود
نی ورا فرزند باشد نی نظیر	نی مصاحب نی شریک و نی وزیر
نی معین و یاورى باشد ورا	نی مدیر و نی مکان و حدورا
نی محلی نی حلولی دارد او	هم بذاته نی تجلی دارد او
جسم نبود نیست جوهر زان غنی است	نی بدنی نی بعبی دیدنی است
نی مرگب نی عرض نی جنس خلق	او مباین هم منزله بد ز خلق
نی وجودش مطلق و نی مبهم است	ساری و شامل نه و نی مدغم است
ذات او باشد معین نیست عام	شامل ممکن نباشد ای عوام
واجب بالذات را عامش مدان	ممکن بالذات را واجب مخوان

واجب و ممکن دو باشد ای عمو  
او مقید هست یا قید و جوب  
گر مجرد از نقوص است و قیود  
نیست کلی تا شود افراد خود  
نیست ناقص نی بود محتاج خلق  
مثل و شبیهی نی ورا باشد خلق

در بیان حدیث امام هشتم من شبه الله بخلقه فهو مشرك و نفی تشبیه  
حق چه خورشید و دگر ماهش مخوان  
شبه ذی ظل و دگر شاهش مخوان  
هست تشبیه خدا کفر و غلط  
تابش خورشید باشد ز اضطراب  
لیک فعل حق بود از اختیار  
شیر نر میگوید و حق جوید او  
غیر تسلیم و رضا کو چاره ای «  
پس نموده خلق او چون موج و نهر  
گوهر و ماهیش غیر موج نیست»  
نیست حقرا موج و گوهر شاعرا  
لیک حقر انیست اجزاء ای عمو  
ادعای وصل او کفر آردا  
هستی ذاتی بود نفیش محال  
ازلی هم ابدی هم صمدی  
غیر او ذاتاً زماناً حادثست  
ادعای درك او بی مدرکست  
آنچه او گوید بود کفر و ضلال  
ذات و وصفی چیست کاید در میان «  
حق چه خورشید و دگر ماهش مخوان  
هست تشبیه خدا کفر و غلط  
تابش خورشید باشد ز اضطراب  
شعر شاعر کفر و شرکست ای عمو  
«در کف شیر نر خونخواره ای  
مولوی تشبیه کرده حق ببحر  
«بحر فردا نیست فرد و زوج نیست  
بحر محدود است و مضطر شاعرا  
موج باشد جزء دریا ای عمو  
قطع و وصلی نیست بر ذاتش روا  
او همیشه بوده باشد لا یزال  
دیگر از اوصاف ذاتش سرمدی  
غیر ذاتش هر چه باشد حادثست  
ذات و وصف ذاتیش لا یدرکست  
مولوی گوید که در کش نی محال  
«چونکه او مخفی نماید از محرمان

«و اصلان چون غرق ذاتند ای پسر  
لیک نبود مولویرا مدرکی  
حق توهم یا تصور نی شود  
اتحاد خلق و خالق بد محال  
و حدتی گوید که هر چیزی خدا است  
عاقلا هستی خالق نیست خلق  
نی سکون اورا بود نی کفو و ضد  
خلق وصف او نه نی خواهد مدد  
نیست نفسانی نه روحانی بود  
نی بود او را انیس و موج و ظل  
جالب خلق است خود نه غیر او  
خلق اشیا نی ز ذاتش صادر است  
خلقت او چون ترشح نی بود  
کس نه بتوان فانی اندر حق شود  
چون فنا کشتن نباشد اختیار  
نیست حق را صورتی نی خط و خال  
پس نگردد عاشق و معشوق کس  
نی بود او را کم و کسر و زیاد  
مینداند ذات او را جز خودش  
نیست او را خستگی نی چرت و خواب  
هست اوصاف کمالش عین ذات  
هست او صاف جمالی فعل او

کی کنند اندر صفات او نظر  
ادعای او بتر از مزد کی  
او تعقل یا تفکر کی شود  
و حدتها مشر کنندی لایزال  
او نگوید واجب از ممکن جدا است  
خلق از او خالی و او خالی ز خلق  
نی تحرك باشدش نی شبه و ند  
نی مشاور دارد و نی جزر و مد  
نی ورا طبع و نه نورانی بود  
وحشت از وحدت نگیرد نی کسل  
خلق از لا شیئی بتواند جز او  
از عدم آرده ذاتش مصدر است  
از خروش و جوش و تابش کی بود  
یا بحق باقی مگر احمق شود  
نیست چون گردی نباشی کردگار  
او منزله باشد از تغییر حال  
نیست اهل عشق، نبود بوالهوس  
نی شود محزون و مغموم و نه شاد  
پی نبرده وصف او را جز خودش  
باطل و تعطیل نبود آن جناب  
لیک اوصاف جمالش غیر ذات  
فعل او حادث بود چون قول او



حادث و مخلوق آن اسماء بدان  
نی قدیم و لم یزل نی ثالث است  
نی بود فکر و جوانح بهر او  
نی محال و ممتنع چون نیست شیئی  
از اراده اوست آنچه هست و بود  
اوست مختار و اجل و اکبر است  
او منزّه از صفات ممکنات  
دائمی نبود چه آن اقوال اوست  
نی تجلی باشد و نی اضطرار  
این دو نبود ز انبیاء و اوصیا  
قطب عالم نیست جز امرش بدان  
قطب دیگر کیست جز مرد جهول  
قول تفویض است قول بو الهوس  
میکند يك بنده را حی و دود  
عاجز یرا قادر مطلق کند  
هر که موجد داند او ملحد بود  
او محیط و شاهد بر ماسوی  
نی بود بواب او را ای جناب  
نیست در تکوین و فیض رابطه  
تا که فیض او رساند يك بشر  
شرعاً باوحی گیرند از خدا  
بر هدایت هم سقیر و واسطند

دارد او اسماء حسنی رو بخوان  
جمله اسماء و کلامش حادث است  
نیست اعضا و جوارح بهر او  
قدرتش شامل بود بر کل شیئی  
دات او علت نباشد بر وجود  
نی بود علت که علت مضطراست  
نیست همجنس و نه سنخ کائنات  
چون اراده فعلی از افعال اوست  
فعل او شد از اراده و اختیار  
نیست قیوم و مدیری جز خدا  
ز امر او باشد مدار اینجهان  
نی امامی قطب باشد نی رسول  
کار تکوین را نداده حق بکس  
کفر غالی بدتر از کفر یهود  
از غلو مخلوق را خالق کند  
نی نبی و نی وصی موجد بود  
نیست موجد از عدم غیر خدا  
بین او با خلق او نبود حجاب  
بین خلق و او نباشد واسطه  
او نباشد عاجز و دور ای پسر  
واسطه تشریع و وحیند، انبیا  
نوصیا و انبیا گر را بطنند

آری آری جمله اسباب جهان	واسطه رزقند پیدا و نهان
نیست حقرا نقص و قبحی نی شرور	او منزّه باشد از عدوان و زور
کار او نبود عبث باشد حکیم	بر همه اشیاء عالم او علیم
نیست عالم بر سرائر جز خدا	نیست شاهد بر ضمائر جز خدا
از ضمیرت گفت گر روزی نبی	آن زوحی است و زالهام ای غیبی

در اینکّه شرور بتقدیر خداست نی تکوین او و تکوین شر  
از بشر است و تنزیه حق از ظلم و شر

علم حق ذاتی بودنی چون بشر	فاعل و موجد نباشد او بشر
گرچه از تقدیر او شد خیر و شر	لیک تکوین شرور است از بشر
معنی تقدیر نی تکوین بود	گربدانی جای صد تحسین بود
کرده حق تقدیر مستی را ز خمر	لیک تکوینش بود از زید و عمر
او مقدر کرده آلت بر نکاح	لیک فاجر کرده تکوین سفاح
او مقدر کرده سم قاتل بود	لیک قتل از فعل آن آکل بود
او مقدر کرده ز آتش سوختن	لیک سوزاندی تو دلق خویشتن
پس مقدر او مکنون غیر اوست	خلق تقدیرش شرم خیر اوست
او نکرده خمر بهر خلق تو	نی گذارد آتشی بر دلق تو
او نکرده سم برای قتل کس	دفع آفاتست در سم و مگس
او نکرده خمر بهر مستیش	بلکه تا بهره بری از هستیش
تو از آن مستی بیاوردی وجود	مست و قتل و حرق جمله از تو بود
هست افعال بشر ها از بشر	شد بشر مختار در نفع و ضرر
نی بود مضطر نه جبر است و نه زور	نی بود تفویض بر عبد این شرور
امر بینا بین باشد اختیار	فعل از تو، عون و حول از کردگار

خلف وعدو کذب از حق نی رواست	فوق طاقت از کسی طاعت نخواست
نی قضا علت بود نی آن قدر	باشد او را هم قضا و هم قدر
هر دو اسبابند و علت دیگر است	هر دو مقهور حق و او اقدر است
پس قضا نی موجب فعل تو شد	علت افعال تو میل تو شد
حق نکرده کس شقی نی کس سعید	خلق را بهر سعادت آفرید
هر دو کسبی از عملها آتی است	نی شقاوت نی سعادت ذاتی است
ما خلقت الجن ازقرآن بخوان (۱)	نبست حق راضی ز کفر کافران
هم ز توحید و زایمان فطرتی	داد ما را اختیار و قدرتی
کرد تکلیف و رسولی بر کماشت	بنده را مهمل سر خودنی گذاشت

دراینکه اسماء خدا توقیفی است باید ازوحی برد

و نامهای شعرا لائق درگاه حق نیست

بهر ما اسماء وحیش کافی است	نام های حق همه توقیفی است
نام خلقی بهر خالق نیست نیک	نیست در اسلام الفاظ رکیک
لائق درگاه حق نبود مخوان	اصطلاح شاعران و عارفان
یا بت زیبا بود شرك و خطا	پس بت عیار و یار دلربا
میکند حق را چه بت موجود پست	شاعر و عارف بود چون بت پرست
عاشق و علت بر او دیگر مگو	مصدر و معشوق و مطلق نیست او
هست باطل نی ورا رخسار و قد	زلف و کا کل خط و خال و زلف و خد
ذاتی و وصفی و افعالی شمار	بایدت توحید حق دانی چهار
ذاتی آن باشد ندارد جز و کل	پس عبادی . بین الکل و قل
عارضی نبود ورا علم و حیات	وصفی آن باشد که وصفش عین ذات

سوم افعالی که افعال خدا نیست کار او مفوض بر نبی هست توحید عبادی آنکه ما غیر او را بندگی نتوان نمود نام ها و مظهر او غیر اوست خلق او باشد زلاشی و عدم عقل اول چیست تا عقل دهم هیچ چیزی جز خدا نبود قدیم نفس و طبع و ذهن نی دارد خدا این عقول و نور نی موجد بدند رهنمائی کرده حق بهر بشر هر سبب از امر او باشد سبب خاص او شد علم غیب و هم بدا دیگر را نیست علمی این چنین گر که معصومی ز غیب آگاه بود هیچ کس نبود چسو الله لامکان چونکه توحید و نبوت با معاد عدل حق، دیگر امامت از اصول حق شناسی را بگیر از عقل و دین حق شناسی از طریق انبیاء

نیست کار خلق حتی الانبیاء کار تکوین را نداده بروصی سجدہ نمائیم بر غیر خدا بندگی بر غیر او شرک و وجود گر با سما شد عبادت شرک اوست نی ز عقل و نی ز ذرات قدم زین خرافت راه حق گردیده کم عقل ده گانه بود کفر حکیم فکرو عزم نقشه‌ای نبود و را قائلین آن همه مشرک شدند داده او توفیق و خذلان ای پسر بی سبب گراو کند نبود عجب حق تقدیم است و تأخیر از خدا زاوصیا یا انبیا و مرسلین وحی بد یا ملهم از الله بود غیر او نبود محیط بر جهان اصل اسلام است از بهر عباد نرد شیعه شد مدلل از عقول نزشهود و کشف و شعر شاعرین شد نظر در خلقت ارض و سما

### در نبوت و سایر عقائد صحیحہ اسلام

هست ارسال رسل از لطف هو      همچو انزال کتب لازم براو

انبیا حقتند و معصوم و بشر  
 وهن و تحقیر کتاب انبیا  
 اوصیا و انبیا و مرسلین  
 حق بود آیات قرآن کلمات  
 اهل عالم از کهن و از مبین  
 گر بهم آیند و همکاری کنند  
 چون کلام حق کجا کی قادرند  
 محکماش هست واضح بر همه  
 حق نموده بر ما آسان که تا  
 گر نباشد قابل درك بشر  
 گر بود رمر و معما ای پسر  
 غیر محکم هست آیاتی در آن  
 غیر محکم هست محتاج امام  
 گر کسی گوید که محکم هست هیچ  
 پس چنین قولی نباشد در میان  
 مدرك و حجت اگر مبهم بود  
 حجت از واضح نباشد ای پسر  
 مدرك اسلام از بهر بشر  
 پس بود مدلول قرآن خدا  
 هست حجت جمله اخبار صحیح  
 قبله کعبه موهن آن کافر است  
 شاعران هستند چون بی بند و بار

کفر باشد سب و انکار ای پسر  
 موجب کفر است اندر نزد ما  
 جمله محدودند نی حق مبین  
 بهر اعجاز است نازل از خدا  
 از نوابغ جمله حتی مرسلین  
 بر کلامی همدگر یاری کنند  
 می نه بتوانند و هرگز ناورند  
 ظاهرش حجت بود بی واهمه  
 درك بنمائیم آیات خدا  
 نیست حجت بلکه ناقص ای پسر  
 پس چگونه حجت آید بر بشر  
 ليك حجت نیست آیات چنان  
 تا بیان آن کند بر ما تمام  
 هست قرآن جمله لغو و بیج و بیج  
 نی بود از شیعه نی از سنیان  
 نی پذیرا در بنی آدم بود  
 کی شود حجت بهر فرد بشر  
 عقل و قرآنست و اجماع و خبر  
 یکدلیل روشن و هم رهنما  
 وهن این حجت بود کفر صریح  
 گفتن کعبه چو دیر از شاعر است  
 کفر و توهین باشد ایشان را شعار

از ضروریات جن است و ملک	همچون نفس و روح من انکر هلك
هست احمد خاتم پیغمبران	بعد او و حیی نباشد در جهان
مدعی وحی از بهر امام	خارج از اسلام باشد ای عوام
بعد او هر کس نبوت مدعی است	کافر و ضال و مظل است شقی است
قتل او واجب بود بر سامعین	نیست نوعی این نبوت دان یقین
از ریاضت نمی توان موسی شدن	از عبادت کی توان عیسی شدن
او نبوت داشت در مهد و صبی	نزد عبادت نیز ریاضت شد نبی
انبیا بودند کامل از یقین	مست و عاشق نمی بدندی مرسلین
معجزه باشد دلیل صدقشان	کذب باشد معجزه از نا کسان
معجزه دارد شرائط ای پسر	بی شرائط کذب باشد سر بسر
شرط اول آنکه باشد خواستگار	دوم آنکه مصلحت باشد بکار
سوم آنکه صاحبش باید کند	ادعای منصب از حی صمد
شرط چارم آنکه نبود آن محال	نی غرور آرد بود امر حلال
پنجم آنکه طالبش نبود لجوج	بعد رؤیت گردد از کفرش خروج
معجزات صوفیان و عارفان	بی شرائط هست و کذب آن میان
معجزات احمقانه مرشدان	شد دلیل آنکه باشد آن دکان
دعوت پیغمبران سوی خداست	نی سوی خود نی سوی ماسوی است
هست معراج از ضروریات دین	با بدن مخصوص ختم المرسلین
شرح و تفصیلش بیاید بعد ازین	در میان مثنوی ما بین

در امامت و صفات امام و بطلان تناسخ و اینکه ائمه محدودند و

جهاد ایشان شرعی است نه عشقی

او صیاء او بود اثنی عشر نص و عصمت نیست در شخص دیگر

پس اولوالامرند ایشان از خدا  
جمله محدود و مکلف ای پسر  
اشرف خلقند و حجت از خدا  
علامشان محدود بد چون جانشان  
از خطاء و سهو دینی برکنار  
هر امامیر امکان واحد است  
يك امام اندر دوتن ناید پدید  
متحد با چیز دیگر نی شوند  
هست باطل مسخ و نسخ و فسخ و رسخ  
هست مروی در حدیث معتبر  
که تناسخ هست انکار خدا  
وین عجب از جاهلی و کاهلی  
گشته قائل بر تناسخ آن جهول  
رو بخوان ارواح او را ای فلان  
هست مروی هر که از دنیا رود  
ایندلیل بر تعددنی بود  
چون امام ما بود همچون قمر  
ليك باشد آن قمر در آسمان  
همچنین هر کس ببیند آن امام  
آری آری یکنفر از مخلصان  
ليك کو مخلص که خالص اند کست  
رجعت اندر نزد ما با مدر کست

طاعت ایشان بود واجب بما  
بنده و محتاج و حادث از بشر  
وارث جمله علوم انبیا  
نی مدبر نی مدیر این جهان  
جمله عالم بر لغات ای هوشیار  
هر یک را جسم و جان واحد است  
این تناسخ را مکن گفت و شنید  
یا بصورت مثل حیوان کی شوند  
بر خلاف حس بود این نسخ و مسخ  
از امام هشتم اثنی عشر  
هم بود تکذیب بر روز جزا  
مرشدی چون نعمت الله ولی  
خوانده از اسرار خود آن بوالفضل  
تا شناسی مرشد عرفانیان  
مر علی بیند سوی عقبی رود  
بر حضور هر مکانی کی بود  
بیندش هر کس پیر زخ از بشر  
نی بود حاضر بهر جا و مکان  
ليك حاضر نیست هر جا والسلام  
گر بمیرد حاضر آید آن مکان  
گر بمیرد او يك و هفته یکست  
نیست لازم شرح آن پس یتر کست

اهل عصمت جمله مظلوم آمدند  
هیچکس اشرف نگرداند فدا  
بوده بهر دین جهاد و سعیشان  
دین بود اشرف زهر پیغمبری  
دین اهل و ائمه و اکابر بود  
دین اهل عصمت ثقل کوچکتر بود  
نی فدائی بهر مردم گشته اند  
بر اخص این نیست از امر خدا  
نیست عشقی این جهاد مؤمنان  
اشرفست از هرامام و رهبری  
اهل عصمت ثقل کوچکتر بود

### در بیان موت و برزخ و حشر و نشر و قیامت و دلیل ثبوت معاد

موت و سکر اتش بود حق سر بسر  
روح ما باقی بود بعد از وفات  
شد قیامت حق حساب و هم کتاب  
لطف باشد این ثواب و این عقاب  
دیگر آنکه او حکیم و عادل است  
گر بود مقصد همین دنیای دون  
پس بود مقصود از ایجاد، جود  
محشری باید که تا کامل کند  
خلقت دنیا اگر بوده کرم  
دیگر آنکه بین عاصی با مطیع  
هست نیکوکار اینجا در فشار  
تا که حاصل امتیاز صالحین  
اقتضای عدل می باشد معاد  
تا دهد ظالم حق مظلوم زار  
گر نباشد حشر بهر این بشر  
چون بشر از عقل افتاده برنج  
هم سوال قبر و برزخ ای پسر  
یا معذب یا منعم در ممات  
هم بهشت و دوزخ و احو و عقاب  
سلب لطف حق بود نفی حساب  
او منزله از عبت و ز باطل است  
لغو باشد عند قوم یعقلون  
تا کند اکمال از فیض وجود  
نفع خالص را بما شامل کند  
خلقت عقبی بود اصلح اتم  
فرق باید نزد سبحان منبع  
پس جهان دیگری باید بکار  
ثابت آید انحطاط طالحین  
تا شود از عدل کیفر بد نهاد  
تا شود از عدل هر حق آشکار  
حال او گردد زهر حیوان بتر  
از خرد نگرفته بهره جز شکنج



زین سبب لازم که حشری بایندش  
 نیستی مهمل که ان یتړك سدی  
 حلق و نظم او دلیل حکمت است  
 مقصدی باشد ولیکن آن نهان  
 داده خود مختاری و دینی نهاد  
 دیگر آنکه حشر مقدور خداست  
 گر تو را گوید یکی طفل صغیر  
 تو کنی پرهیز و دفع ضرر خود  
 هان تو را گفتند جمعی ز انبیا  
 که بود برگشت تو بر ذوالجلال  
 نزد تو گفت همه پیغمبران  
 یا که دو زخرا نمیدانی توش  
 پس بکن بی بند و باری را رها  
 حق بود کوثر دیگر طوبی و حور  
 دفتر اعمال و میزان و سؤال  
 حق بود غساق غسلین و سقر  
 کافران باشند خالد در عذاب  
 در اینکه حشر و نشر بایند دنیائی است و بطلان حور قلیا و بدن

### صوری حکما

حشر و نشر ما بود با این بدن از تن عقبی و حور قلیا متن  
 بر تن عقبی توازو هم و خیال روح را خالق مدان چون ذوالجلال

چون تن عقیبی نگردیده و فات حق بود محیی العظام والرفات این تن دنیا بود مصداق موت پس چرا گوئی عدم فانی شوم چون بداده حق نگیرد آنچه داد او کند تفریق ذرات وجود او کند اجزاء هستی تو جمع آن خدائیکه کند خلق از عدم گرچه ایجاد از عدم نبود محال پس اعاده از عدم نی شد محال هرچه ذاتاً ممکن استی از عدم ممکن موجود واجب کی شود گر بنزد فیلسوفان شد محال چون نباشد مانعی بر خلقتش هرچه باشد در جهان فانی شود آری آری فیلسوفان از ضلال شبهه های خویش برهان کرده اند کی اعاده از عدم باشد محال شبهه ها آرند بر نفی معاد دین کامل دین اسلام است و بس پس طریقت جعل کردن کی رواست

نیست مصداق عظام و والرفات حور قلبا پس نگردیده و فات نی تن دیگر ممکن این نکته فوت نی دگر موجود در ثانی شوم می نگرداند عدم او هر چه داد ثانیاً جمع آورد آنرا که بود جمع جسم و جان کند هم گوش و سمع میتوان جمع آورد بی بیش و کم شد زامن شیئی خلق ذوالجلال ممکن ذاتی کیجا گردد محال ممتنع نبود اگر شد منعدم منعدم هم ممتنع پس نی شود آن بود ممکن بنزد ذوالکمال نی رواشد بر تو نفی قدرتش پس یعود از نفی ثانی شود نفی قدرت کرده اند از ذوالجلال و هم خود را ضد قرآن کرده اند جمله اشیا از عدم آمد مجال گه تناسخ گوید و گه لا تعداد شرع آن هم جامع و هم دست رس یا حقیقت را جدا خواندن خطاست

در اینکه دمزدن از حقیقت برای صید عوامست والاحقیقت مطلقه

وجود ندارد مگر آنکه معلوم شود مضاف الیه آن

هر که دمزد از حقیقت ای پسر	پوچ باشد گفته او سر بسر
پس سئوالش کن حقیقت چیست آن	خالقت مقصود شد یا غیر آن
گر بود قصدت خدا لا یدر کست	ادعای درك او بی مدر کست
از حقیقت ذات خواهی یا صفات	از خدادام میزنی یا ممکنات
از حقیقت خلق خواهی یا خدا	گر خدا خواهی بود جهل و عمی
ور که قصدت از حقیقت هست خلق	این حقیقت دام باشد بهر خلق
ذات خلقی نیست جزء جزو و بال	نی از او کیفیتنی حاصل نه حال
باز بر گو آب خواهی یا که خاک	از حقیقت خویش خواهی یا سواک
ار که قصدت از حقیقت شد جهان	رو فیزیک بر خوان و شیمی هم بدان
گرچه درك ذات اشیاء شد محال	درك آثار است اندر قبل و قال
ور که قصدت از حقیقت دین بود	دین حق اسلام و آن آئین بود
پس حقیقت که نباشد آن مضاف	بی اضافه نیست جز لاف و گزاف
پس حقیقت لفظ مطلق قید آن	چون نباشد نیست جز لفظی بدان
چونکه مطلق بی وجود قید آن	نیست در خارج وجودی بهر آن
پس حقیقت چون نداند آنکه گفت	لفظ بی معنی بود یک حرف مفت

در اینکه بشر مأمور بجستن اسرار نیست و مدعیان اسرار برای صید

عوام سخنی میگویند والادین اسلام سری نیست

کن رها اسرار موهوم ای پسر	از توهم خود مگردان در بدر
نی بود امری بقرآن نی خبر	که برو اسرار حو توای بشر
بلکه تو مأمور بر عقلی و شرع	اصل دین باشد در ایندو بلکه فرع

هست حجت بهر تو، شرع و خرد  
 هر کسی دمزد ز اسرار ای پسر  
 از شنید لفظ سر تو خر مشو  
 کس نگفته رو بجو اسرار و سر  
 گفت صادق ستر تو باشد چه خون  
 سر چو بدری که زمین پنهان کنی  
 هر چه انسان از دولاب پیرون کند  
 گفت حیدر هر که ستر خود نهفت  
 جمله من یاد دارم بس جمیل  
 کل سر جاوز الانین شاع  
 باز مروی آنکه خیر نشأتین  
 اول آنکه ستر خود پنهان کند  
 جمع ستر دین و دنیا آن نمود  
 هر کسی بنمود سر را آشکار  
 نیست دینت دین سترای با بصر  
 نیست در اسلام ستری و خفا  
 باشد این اسلام دین معتبر  
 دین مخفی چونکه گردد آشکار  
 هر چه سری باشد و عیش خفی  
 زین سبب صوفی و بابی را بیان  
 هیچ از اسرار صوفی آگهی  
 چند شعری بهرت آرم ای عزیز

هر کسی زین دوسعدت میخرد  
 دامی آورده است بر صید بشر  
 زیر دام مرشد ابتر مرو  
 کشف سر ممنوع باشد نیست بر  
 خون خودنی کن زاوداجت برون  
 عاقبت آنرا گلستان کنی  
 نی توان دیگر را مکنون کند  
 اختیاری دارد و راحت بخفت  
 هست مروی از یکی مرد جلیل  
 کل علم لیس فی القرطاس ضاع  
 از کسی باشد که دارد خصلتین  
 دوم آنکه سیر با خوبان کند  
 که اذاعه کرد و با اشرار بود  
 دوستانش نیستندی جز شرار  
 نیست این اسلام سری ای پسر  
 آشکارا کرده حقرا هر کجا  
 آشکارا هست چون قرص قمر  
 عیب آن معلوم گردد از عیار  
 باطل است آن دین که باشد مخفی  
 هست سری دعوتش باشد پنهان  
 آنکه در دام آورد او ابلهی  
 باشد از یک ناطقی صاحب تمیز

بهر تو يك رهنمای شائقی است  
 خر قهو پیر و طریقت بدعت است  
 کی بسر فکر و هوای پول داشت  
 اف بر این پیرو ره و رسم و فریق  
 در کف قنبر تبر زینی نهاد  
 بیل بودی در کفش یاز و الفقار  
 کسوت صوفی که جاد بر بدش  
 نقش منحوسی بهم آمیخته  
 نمره چون خر و وقت زائیدن کند  
 لب گیرد بر این کلک جن و ملک  
 پیرو قطبش را تو با هم اخته کن  
 نقش استثمار و تدلیسی بود  
 بوالعجب دارد انا الحق و رد لب  
 پس سراغ کد خدا رامی نمود  
 ز دانا الحق تا که شایدش عزیز  
 غیر خر بردعوتش کس نگرود

نام او محمود شهرت صادقی است  
 گوید او اسلام دین فطر تست  
 کی محمد در کفش کشکول داشت  
 کی گدائی کرد احمد در طریق  
 چون قلم در دست دشمن او فتاد  
 کی تبر زینی علی بودش شعار  
 و رنه قنبر را علی رهبر بدش  
 ریش بیحد و شوارب ریخته  
 در ادای هو حقش جستن کند  
 بوسه بر شصت و پیا افتد خرك  
 این چه دکان است یارب تخته کن  
 اینهمه نیرنگ ابلیسی بود  
 با همه زشتی و خالی از ادب  
 احمقی را در دهش راهی نبود  
 در بشر چون جاندارد بی تمیز  
 بی خبر از آنکه تاحشر و ابد

در اینکه دین حق یکیت و با تمام مسلکهای دیگر

مناقضات دارد

هیچ کس را نیست اندر این شکی  
 هم قلیل است و ندارد اعتبار  
 این مقالش از عقیدت نیستی  
 چون بخواند سوی خود قومی خران

دین حق و هم طریق حق یکی  
 آنکه میداند طر قرا بی شمار  
 این کلامش از حقیقت نیستی  
 و رنه چون باطل بخواند دیگران

پس چرا اعراض از زاهد کند  
 ورنه هر کس هست بر حق متکی  
 حق و باطل هست ضد یکدگر  
 آن یکی گوید خدا مرئی بود  
 می نگوید کس که باشد هر دو حق  
 حق یکی و خالق عالم یکی است  
 پس سزاوار یکی یکدین بود  
 هر نبی را گرچه بودی سستی  
 هم چنین در امت آخر زمان  
 دین یکی بود و زعیم دین یکی  
 دین اگر یک هست صدمسلك چرا  
 جمله میگویند دین حق یکست  
 چونکه خلف و نقض قول آورد بسیار  
 زانکه تصویب شعوب و اختلاف  
 لاجرم پس مکرری اندر کار هست  
 لاجرم تصحیح مذہبها کنند  
 گر بپرسی دین دو باشد یا یکی  
 پس عیان شد نقض در گفتارشان  
 شیعه دین حق یکی داند فقط  
 دین یکی مذہب یکی مسلك یکی  
 خواه شیخی نام خواهی دیگری  
 خواه نام مسلکش عرفان بود  
 یا که ذم عالم و عابد کند  
 دین حقرا هم نداند جز یکی  
 می نشاید جمع ضدین ای پسر  
 دیگری گوید که مرئی نی بود  
 جز که احمق باشد و از عقل لاق  
 مقصد از پیدایش آدم یکی است  
 بهر يك امت یکی آئین بود  
 لیک يك سنت برای امتی  
 دین یکی آمد برای هر زمان  
 بعد شد هر کس بکیشی متکی  
 و ر که صدمذہب بود پس يك چرا  
 پس چرا صدمذہب و صدمسلك است  
 پس همه ساقط شدند از اعتبار  
 نفی وحدت شد پس از آن اعتراف  
 مکر می باشد که دین بسیار هست  
 بهر هر مسلك حقی بر جا کنند  
 جمله گویند تکی هست این کی  
 دینشان پس هست از پندارشان  
 جز یکی را بشمرد باطل غلط  
 جز یکی همچون مجوس و مزدکی  
 خواه صوفی خواه باشد هر هری  
 خواه نام دیگری بر آن بود

مسلك اندر نزد شیعه مذهب است  
 شیعه چون گوید که دین حق یکیست  
 پس حکیم از اینجهت باطل بود  
 مجملا دین حق اول بد یکی  
 وین عجب هر یک ز دین دم میزنند  
 کس نبینی زین گروه و فرقه ها  
 جز گهی گوید حکیم منصفی  
 نادر آگوید حکیمی حرف راست  
 آنهم از خوش بنگری انصاف نیست  
 ورنه هر کس می ستاید خویش را  
 از همه اعجب گروهی دین تراش  
 ادعایشان بر همه افزون بود  
 نامها بر خویشان بنهاده اند  
 نامها بر خویشان کردند ساز  
 اهل معنی اهل سر اهل کمال  
 اهل باطن اهل قرب اهل ولا  
 اهل عرفان اهل کشف و هم شهود  
 اینهمه دعوای بیجا مفتکی  
 از پی مکر این دعوای شد پدید  
 از پی مکر و فریب سادگان  
 مکر عارف راستی باشد عجیب  
 زانکه امر او بدعوی شد بنا

مذهب او دین و دین لا ی شعب است  
 پس دگر آراء نزدش مزدکی است  
 که اعتقادش مسلکی عاقل بود  
 لیکن هر کس دارد اکنون مسلکی  
 مسلک خود را بدین توام کنند  
 مسلک خود را کند از دین جدا  
 کاین بود بر مقتضای فلسفی  
 کاین حسابش از حساب دین جداست  
 ترس تکفیر است صدق و صاف نیست  
 حق شماردهم خود و هم کیش را  
 کاسه هاشان داغتر باشد ز آش  
 شعبه هاشان از عدد بیرون بود  
 پس دکان زان نامها بگشاده اند  
 تا ببوشانند با این نام راز  
 اهل عشق و اهل دل اهل وصال  
 اولیا اهل یقین اهل صفا  
 اهل حق اهل حقیقت ز قنبود  
 آیزکی و آیزکی و آیزکی  
 ورنه نی کس دیدونی جائی رسید  
 اینهمه دعوی کنند این عارفان  
 نیست مکاری فوق آن بهر فریب  
 باب دعوی را نباشد انتهی

وانگهی دعوی لاینحل کنند      انتحال امر لا یعقل کنند  
چیزهائی را نمایند ادعا      که نفهمد جاهلی زایشان خطا  
صدق و کذبش را بنظر مد کنند      راه تمیزش باو منسد کنند  
گر کسی گوید که شرحتش کن بیان      گوید این لا یوصف است ای جاهلان  
جد و جهدی بایست در این طریق      تا کنی در کشرسی خودای رفیق

انبیا میگویند بین و بیا ولی عرفا میگویند بیا تا ببینی  
و این باطل است

قول عارف هست ضد مرسلین      قول عارف هست ضد مرسلین  
انبیا گفتند بنگر پس بیا      انبیا گفتند بنگر پس بیا  
تو بین آنکه بیا قول حق است      تو بین آنکه بیا قول حق است  
گر کسی گوید نجستم این عجیب      گر کسی گوید نجستم این عجیب  
دیگران جستند و وصلت یافتند      دیگران جستند و وصلت یافتند  
گر بگوئی آن بزرگان کیستند      گر بگوئی آن بزرگان کیستند  
گر بگوئی از کجا کاین جستند      گر بگوئی از کجا کاین جستند  
تونه‌ای آنسان بزرگ ایهوشیار      تونه‌ای آنسان بزرگ ایهوشیار  
ایچنین دعوی کجا حل میشود      ایچنین دعوی کجا حل میشود  
هر یکی تا هست بینندش حقیر      هر یکی تا هست بینندش حقیر  
تا بود بینند کو نبود بزرگ      تا بود بینند کو نبود بزرگ  
لیک باید گفت با این قوم زور      لیک باید گفت با این قوم زور  
گر که همدان نیست کردش حاضر است      گر که همدان نیست کردش حاضر است  
کرد نزدیک است همدان گو مباش      کرد نزدیک است همدان گو مباش  
گر که کردش نیست پس دکان چرا      گر که کردش نیست پس دکان چرا



وقت اثباتش چو آید همچو زن	وقت دعوی همچو مردان کهن
وقت اثباتش چو موشی سر بزیر	وقت دعوی شعر خواند همچو شیر
وقت اثباتش بلاک خودتند	وقت دعوی باد در سر افکند
وقت اثباتش شود چون مردگان	وقت دعوی میبرد تالامکان
وقت اثباتش چو خردر گل بود	وقت دعوی مست و لایعقل بود
وقت اثباتش چو جغد بی زبان	وقت دعوی بلبل هر داستان
وقت اثباتش چو رو به بیمناک	وقت دعوی پرفشاند گرد و خاک
وقت اثباتش شود لال از کلام	وقت دعوی من منم آرد مدام
وقت اثباتش شود یکباره لنگ	وقت دعوی جلوه اشرا عرصه تنگ
وقت اثباتش شود خفاش کور	وقت دعوی فیل را بیند چو مور
وقت اثباتش بزرگان یافته	وقت دعوی شعرو نثری یافته
کت توان اثبات سازی مدعا	ای عمود دعوی چنان کن هر کجا
وقت اثباتش نباشی منفعل	دعوی انسان کن که نی گردی خجل
مدعی دارند ضد عقل و دین	دعوی این صوفیان باشد چنین
گفت او به از غسل در کام ما است	این فصول از حجة الاسلام ما است
من بگویم تا نمائی داوری	ضد عقل و دین بود صوفی گری

### فرق بین اسلام و تصوف در عقائد و تباین و تضاد آنها

عاقلا کردم بیان گر بنگری	ضد اسلام است این صوفی گری
گر بخواهی مثنوی ما بخوان	فرق اسلام و تصوف ای فلان
آنچه گویم مثنوی از خروار هست	فرق ما و صوفیان بسیار هست
ما بیک دینیم و او صد دین بود	فرق ما و صوفی اند دین بود
فرق اسلام و تصوف بشمیرید	مثنوی منطقی را بنگرید

هست جاری در فروع و در اصول  
 نزد او هر راه راه کردگار  
 نزد صوفی جمله ادیان حق بود  
 او برای خود طریقت جاعل است  
 او یکی داند همه خلق و خدا  
 او کند تطبیق با پندار خویش  
 او حقیقت را جدا از دین کند  
 دین او از کفر و از بدعت بود  
 دین او فرسوده هر بوالهوس  
 دین او شالوده فکر بشر  
 دین او اشعار دیوانی بود  
 نام آن بگذاشته کشف و شهود  
 دین او عشق است تا عشقش چه خواست  
 پس برفان بعد از آن نامیده شد  
 دین او ذوق است و پندار و خیال  
 او بگوید حق تجلی کرد و دم  
 می نگردد ممکن و واجب بذات  
 تا بگوید من شدم ذات خدا  
 وصل بعد از فصل او رافصل نیست  
 نیست تکلیفی مرا بی طعن و دق  
 چند جوئی در زمین و در سما  
 چون شدی و اصل یقین ذات خداست

فرق ما و صوفیان بوالفضول  
 او همی داند طر قرا بی شمار  
 نزد ما اسلام را رونق بود  
 نزد ما اسلام شرع کامل است  
 ما خدا گوئیم خلق از وی جدا  
 ما کنیم اسلام فرماندار خویش  
 هر حقیقت نزد ما از دین بود  
 دین ما از آیه و سنت بود  
 دین ما فرموده حق است و بس  
 دین ما از وحی حق نبود بدر  
 دین ما از وحی ربانی بود  
 دین صوفی گیرد از و همش وجود  
 دین ما از وحی حق گردیده است  
 دین صوفی از هوا زائیده شد  
 دین ما شرعش بود از ذوالجلال  
 ما بگوئیم عالم آمد از عدم  
 نزد ما باشد بشر از ممکنات  
 لیک او گردد ز سیر و ارتقا  
 ما همی گوئیم حق را وصل نیست  
 او همی گوید شدم واصل بحق  
 نیست اندر جبهه ام الا خدا  
 او بگوید قطب ما معبود ما است

نزد ما خالق ندارد صورتی  
 صورت مرشد بود معبودشان  
 رؤیت حق است نزد ما محال  
 ایک صوفی گاه بیند روی او  
 نزد ما نبود خدا را وصف خو  
 نزد ما نبود خدا را حد و قد  
 حق منزله نزد ما از جوهر است  
 نزد صوفی حق مجسم گاه گاه  
 هر کجی و کفر و شرک و زندقه  
 ما بگوئیم انبیا تک تک بدند  
 یک حقیقت هست در چندین صور  
 ما ولایت را پس از خیر البشر  
 پس ولایت نزد ما بر نص بود  
 او بگوید چون نبوت نوعی است  
 لیک بraham نبوت شد تمام  
 تا قیامت هر زمان باشد ولی  
 هر ولی کاید چه از پیش و چه پس  
 نی تناسخ هست و نی رجعت بود  
 ما بگوئیم آنکه ما را صاحب است  
 او بگوید هر بشر کاملتر است  
 ما بگوئیم آنکه جبر محض نیست  
 او بگوید محض جبر است و قضا

نزد صوفی هست او را طلعتی  
 همچو بت گردیده او مسجودشان  
 دیدنی نبود وجود ذوالجلال  
 گاه میگوید ز وصف خوی او  
 خو بود ز اوصاف حیوان ایعمو  
 دمنند صوفی ز حق از زلف و خد  
 هر که او را جسم داند کافر است  
 ای فغان از کفر صوفی آه آه  
 جمله در صوفی بود بی دقه  
 او بگوید شکل بیش و یک بدند  
 گاه احمد هست و گاهی بوالبشر  
 منحصر دانیم در اثنی عشر  
 نزد صوفی نی بنص مختص بود  
 بلکه این اصل و نبوت فرعی است  
 هست باقی این ولایت تا قیام  
 خواه از نسل عمر خواه از علی  
 یک حقیقت هست و صورت چند کس  
 مقتضای سیر یکوحدت بود  
 این زمان از دیده ما غایب است  
 مرشد و قطب است و پیر و رهبر است  
 جبر در تکوین بود در فرض نیست  
 بنده را نی اختیار و اقتضا

معجزه نبود کسی را از خدا	نزد ما جز انبیا و اوصیا
فاسقی باشد ویا از فاسقات	نزد صوفی هر کسی را معجزات
کی رواشد معجزاتی بشمری	بر حسن بصری که بدیک سامری
معجزاتش را بین در تذکره	رابعه عدویه بدیک فاجره
ز اولیا و مرشدان صوفیان	پس براینان کی قیاس دیگران
خویش را با انبیا کرده قیاس	معجزاتی هر یکیر اهی اساس
نزد صوفی عشق ازان بالاتراست	نزد ما عقل حجتی از داور است
عقل شد حجت بهر صاحب نفس	عشق نزد ما است از میل و هوس
او مطیع عشق خود بوده است دهمست	نزد صوفی عقل مردود است و هست
وجد چون بوهاشم کوفی کند	ادعای عشق حق صوفی کند
از هوی و از هوس بیچاره کرد	عشق آمد عقل اورا پاره کرد
چون تصور می نگرند ذوالجلال	نزد ما عشق خدا کذب و محال
زین سبب عاشق شده بر آن جمال	لیک صوفی دیده روی و خط و خال
اهل ایمان و ز یقین کامل بدند	نزد ما پیغمبران عاقل بدند
واله و دیوانه خالق مدند	نزد صوفی انبیا عاشق بدند
نزد صوفی حق بود خود ما سوی	نزد ما تشبیه حق نبود روا
بهر ما اوصاف و عیش کافی است	نزد ما اسماء حق توقیقی است
بت بنامد آن خدای بی شریک	لیک صوفی آورد نام رکیک
میکند حق را چه بت موجود پست	پس یقین صوفی بود چون بت پرست
نزد صوفی علم گردیده حجاب	نزد ما از علم شد کشف صواب
شد فریضه کسب آن از امر رب	گفت پیغمبر که دانش کن طلب
که بود داش ز ارث انبیا	گفت پیغمبر با آواز رسا

حمل ظلمت باشد و دانش چه نور  
 علم اگر موجود در عالم نبود  
 پس ازوم علم بر نادان دور  
 پس غلط باشد که شاعر گفته است  
 شاعر محتاج دانش جاهل است  
 آنچه شد حاصل بود کسب محال  
 فخر ما تقوی و ایما نیست و بس  
 رقص و موسیقی بنزد ما حرام  
 کی هدایت بوده در اهل طرب  
 او بفقر و خانقه آرد نفاق  
 در دم بدعت و آیات و روایات آن و قصه آنکه دینی بیدعت  
 اختراع کرد و خدا توبه او را نپذیرفت

دین صوفی جعل و از بدعت بود  
 بدعت دینی بود کفر و ضلال  
 گفت صادق آن امام ششمین  
 ناصبی و مشرک و بیدین بود  
 بدعت اندر دین بود کفر و فساد  
 ظلم بدعت بدتر از کفر یهود  
 جعل بدعت کفر و از نکبت بود  
 سوی نارت می کشاند در مال  
 که بود مبدع چه کافران یقین<sup>۱</sup>  
 روز حشر از جمع مقبوحین بود<sup>۲</sup>  
 یعنی اندر دین کمی یا زیاد  
 رو بخوان من اظلم از آیات هود<sup>۳</sup>

۱ - سفينة البحار ص ۶۳ قلت لای ایی عبد الله ما ادنی ما یکون به  
 البعد کافرا قال ان ینتدع شیئاً فیتولی علیه .

۲ - سورة قصص آیه ۴۲ وجعلناهم ائمة یدعون الی النار - تا و یوم القیامة -  
 هم من المقبوحین .

۳ - سورة هود آیه ۱۸ - ومن اظلم ممن افتری علی الله کذباً تا آخر

گفت پیغمبر که هر کس در عمل باز گفتا چون شود اهل بدع آشکارا لعن و سب ز ایشان کنید تا طمع نارند در افساد دین تا توها ایشان تبسم کرده ای باز گفتا آن رسول محترم چون روی مشیت بود تخریب دین (۲) باز گفتا آن رسول کردگار هست مروی از امام صادقین او طلب بنمود دنیا از حلال پس طلب بنمود آنرا از حرام زیر جهت شیطان بنزدش آمدی که تو را من رهنمائی می کنم گر کنی از من تو این گفتم قبول جمع بسیاری تو را تابع شود کرد آن بیچاره از شیطان قبول

بدعتی آرد الی الکفر وصل بعد من پیدا ز حیل و ز خدع<sup>۱</sup> زود رسوا آن بدانند ایشان کنید هدم دین باشد ز ایشان در کمین دین خود تخریب از بیم کرده ای گریسوی اهل بدعت یکقدم کرده ای تخریب اسلام و یقین هست بدعت راهی اندر سوی نار<sup>۳</sup> بود مردی در زبان سابقین<sup>۴</sup> عائدش نی شد ز دنیا جز و بال باز شد محروم آن شخص عوام با وسائس خیر خواه وی شدی بهر تو مشکل گشائی می کنم میکند دنیا بدر گاهت نزول تو سن اقبال تو خاضع شود تا شود دنیا بر اوسهل الحصول

۱ - سفینه ص ۶۳ قال (ص) انارایتم اهل الریب والبدع من بدعی

تا آخر .

۲ - جلد ۱۱ بحار ص ۱۶۹ من مشی الی صاحب بدعة فقد مشی الی

هدم دینه .

۳ - جلد اول بحار کل بدعة ضلالة وکل ضلالة سبیلها الی النار .

۴ - جلد ۱۶ بحار .

گفت شیطان دینی از بدعت گذار  
 او چنین کرد و بدنبالش فتاد  
 بعد چندی شد پشیمان زین عمل  
 بامریدان گفت ای بیچارگان  
 جمله گفتندش تو مرتد گشته ای  
 کس بقول و منع او گوشى نداد  
 هیچ کس زان راه باطل برنگشت  
 صاحب بدعت شدی، زان قوم دور  
 کرد زنجیری بگردن چون اسیر  
 کی خدامن توبه کردم زین گناه  
 زیر این زنجیر باشد گردنم  
 پس خطاب آمد بیک پیغمبری  
 هر قدر خوانی نیامرزم تو را  
 من دعايت را اجابت نیکنم  
 تا که هر کس رفته بردینت بگور

پس بآن دعوت نما لیل و نهار  
 خلق بسیاری پاو گردن نهاد  
 که بود این کار من زشت و دغل  
 بدعتی بودی زمن از بهر نان  
 دین حق این است خود رد گشته ای  
 نزد ایشان گشت قولش ارتداد  
 هیچ کس چون اهل بدعت خرنگشت  
 رفت و شد کوه و بیانش مرور  
 ناله و زاری نمود آن مرد پیر  
 من ز بدعت روسیاهم روسیاه  
 کر نه بخشی هست دوزخ مسکنم  
 رو بگو او را ز راه رهبری  
 گرچه گردد بند از بندت جدا  
 شامل حالت زغفران کی کنم  
 زنده گردانی و از باطل بدور

در بیان آیه و اتباع و ملة ابراهيم عليه السلام و مخالفت تصوف با ملت

ابراهيم عليه السلام

سنت ما سنت پیغمبر است  
 آنکه دارا کیش ابراهیم شد  
 کیش ابراهیم کیش فطرتست  
 او خلیل حق و آئینش حنیف

کیش ابراهیم ما را رهبر است  
 او بامر و نهی حق تسلیم شد  
 ملتش آئین و بهتر ملت است  
 ملت او هست ده امر شریف

ملتش را فاتبع ملت بود  
هست در حقش ومن یرغب سغه<sup>۱</sup>  
یعنی آن ابله نمیباشد و جیه  
پنج دیگر راجع پیکر بود  
هم چنین اصلاح موشد سومیش  
پس بود مساو کشم پنجم خصال  
چیدن ناحن بهشتم شد بیان  
ز امر حق اینده بود بی گفتگو  
که بود آئین و ملت این عشر  
که نگرده نسخ تا یوم القیام  
میزند شارب نه صوفی پریش

روبین جانا و را خلقت بود  
هر که او معرض بود زان امرده  
خوانده حق او را بقر آنش سغیه  
پنج از آنده را بدان درس بود  
قطع شارب باشد و اعفاء ریش  
چارم از اینده بدان باشد خلال  
دفع موشم بود هفتم ختان  
نهم و دهم بود غسل و وضوء  
از فریقین است نقل معتبر  
هست مروی از رسول و از امام  
آنکه از اسلام دارد دین و کیش

در بیان حدیث امام عسکری علیه السلام شرار خلق الله لانهم

یمیلون الی الفلسفة والتصوف و سلسله مرشد صوفیه

بدتر از هر کفر شد صوفیگری  
شر خلق الله بفرمودش امام  
صوفیان بردند اصل دین تمام  
توبه کن بسیار استغفار گو  
ایدل غافل نگردی رامشان  
سلسله ارشاد او گر بنگری  
سلسله او میرسد بر سنیان  
وصل گشتم چون حبابم بی کلام

زین سبب قال الامام العسکری  
عالمی گرداشت میل این مرام  
س بین ای شیعه نیکو مرام  
دیگر این افراد را شیعی مگو  
هست عرفان خیالی دامشان  
س تعجب آری از صوفیگری  
ز علی دم میزند لیکن بدان  
گوید او بیعت نمودم با امام



لیک شیخ او بود سنی مرام  
سلسله صوفی که در ایران بود  
نعمت الله ولی سر سلسله است  
او صریحاً خوانده خود را اشعری  
میرشدان او جمیعاً ناصبی  
من رسیدم نکته ها را مو بـمو  
عارف دیوانه گم کرده راه  
از علی باشد زبانش چایلوس  
هر که را مذهب بود اثنی عشر  
چون صراط مستقیم حق علی است  
زانکه دست او بدست یافعی است  
سلسله جنبان او بصری حسن  
هر که بیرون شد ز راه مستقیم  
چون جدا شد ز اهل بیت مصطفی  
نعمت الهی که باشد این چنین  
نعمت الله است نزد جاهلان

اعتقادش مخالف با امام  
میرسد بر آنکه در ماهان بود  
لیک او از سنیان یکدله است  
پیر خوانده یافعی و بربری  
روبین دیوان او گر طالبی  
گر تو خواهی فاش گویم ای عمو  
از ولایت دم زد آن شیطان پناه  
لیک باشد سنیانرا دست بوس  
در ره حق است فی راه دگر  
راه معوج نعمت الله ولی است  
بیعتش با صوفیان ناصبی است  
رشته از تدلیس دارد صد رسن  
ضال و مضبوطست فی اهل نعیم  
کرد بر خود ظلم و بر امت جفا  
ان عہدی لاینال الظالمین  
نعمت الله است نزد عاقلان

در اینکه تصوف چگونه بین مسلمین آمد و حدیث کافی

عن الصادق (ع) لیس بین الایمان والکفر الاقلۃ العقل

چون یهود و گبر و ترساحس نمود  
از مسلمانان چو مأیوس آمدند  
از ره صوفی گری وارد شدند  
دین حق بردند و بر آن تاختند  
کز مسلمان نی توان کس را بود  
لاجرم از راه منحوس آمدند  
بر گروهی بی خبر مرشد شدند  
بر همان اسمش قناعت ساختند

اسم چون باشد فریب آسان بود  
 پس ز هر سو گبرو ترسا و یهود  
 هر یکی یکعده را درویش کرد  
 مختصر چون دشمنان ره یافتند  
 جاها لان پنداشتند از حسن ظن  
 هر که با چشم رضا بیند کسی  
 مختصر صوفیت از اسلام نیست  
 راه صوفی نهی شد اندر خبر  
 دعوت ایشان بود بر سرو راز  
 تا کنی نفی همه هستی جهان  
 راز ایشان نفی خلق است و خدا  
 نفی عقل و دین بود اسرارشان  
 اختلاف و تفرقه دکانشان  
 پس ز عرفان رخنه در ایمان کنند  
 قدسیان را جمله دست افشان کنند  
 پیر خود را خالق سبحان کنند  
 می مکرر عشق را عنوان کنند  
 الامان از مکر صوفی الحذر  
 گر تو خواهی مدرک هر یک از این

خاصه آن کز راه دین نادان بود  
 خویش را در مسلمین وارد نمود  
 وارد اندر آن مرام خویش کرد  
 تا توانستند در دین بافتند  
 کانه میگویند حق است و حسن  
 عیبهایش را ندارد و ارسی  
 محض نام است عبرتی بر نام نیست  
 نیست در حقش بجز لعن و شرر  
 می نگردانند بر تو کشف راز  
 قائل وحدت شوی تو در نهان  
 که یکی دانی خدا و ما سوی  
 هست بی قیدی مرام و کارشان  
 گشته استعمار پشتیبانشان  
 رخنه ها از شعر و از دیوان کنند  
 در جبارتهای خود طغیان کنند  
 قلبهای تیره سرگردان کنند  
 دین و تقوی را سپس هذیان کنند  
 الحذر ثم الحذر ثم الحذر  
 روح حقیقه را بخوان یا عقل و دین<sup>۱</sup>

(۱) حقیقه العرفان و عقل و دین نام دو کتاب است که عقائد حقه و باطله

در آن مفصل بیان شده و بر کسیکه بخواند بدین صحیح واقف شود دین آندو کتاب لازم است.

آن کتاب از حق خیرداری کند  
 با دلیل آگاه و هشيارت کند  
 حجت ما منحصر بر عقل و دین  
 نی ریاضت باشد و کشف مهین  
 هر که کم عقل است او کافر شود  
 ملعبه هر صوفی ساحر شود  
 ليک عقل کامل اندر جستجو  
 دین حق پیدا کند بی گفتگو  
 این حقائق را گواهی میدهم  
 این عقائد را کماهی شاهد هم  
 میسپارم برخدا اندر حیات  
 تا کند تلقین من عندالوفات  
 آنچه گفتم از خرد بارونق است  
 گرچه جمله از رسولان حق است  
 در عقائد نیست نسخ از جزو و کل  
 لا تفرق بین آحاد الرسل  
 خاصه ختم المرسلین استاد کل  
 کرده روشن حق و باطل از سبل

### در بیان احوال و نام و نسب و نور خاتم الانبیا ﷺ

کیست ختم المرسلین بین لنا  
 هم ز احوالش دمی عین لنا  
 خواهم از شخصیتی آری بیان  
 تا شود روشن دل اسلامیان  
 بشنوید ای دوستان اینداستان  
 تا بگویم من ز فخر انس و جان  
 بایدم شستن دهانرا با گلاب  
 تا بگویم نام و حال آنجناب  
 بوی عطر آید ز کاغذ و ز قلم  
 چونکه نام نامیش گردد رقم  
 آنکه قول و فعل او حجت بود  
 حال او سرمشق این امت بود  
 يك بیان خواهم چه قرآن عظیم  
 تا بگویم نعت آن خلق کریم  
 یکزبان خواهم چه ختم الاوصیا  
 تا بگویم نعت ختم الانبیا  
 من چگویم چون قلم اینجارسید  
 گشته ام حیران مگر عظم پیرید  
 من چگویم وصف آن رشك ملك  
 خلق شد از نور او عرش و فلك  
 آنکه يك شاگرد او باشد علی  
 افتخار هر وصی و هر ولی  
 آنکه گوید عبد اویم مرتضی  
 آنکه اسری عبده گفتش خدا

گرچه شأنش نزد من لایندگست  
 قطره آب و کوزه آب و حوض آب  
 من بقدر فهم خود گویم از او  
 گفت عیسی حق مرا لائق کند  
 تا که خود از رتبه ام والا کنم  
 نور او ممتاز از انوار بود  
 دور عرش حق همی تحمید داشت  
 بر ملائک ذکر حق تعلیم کرد  
 تا صفات الله را توضیح داد  
 شش صفت حق کرد اورا مکرم  
 وز هدایت تاج و رفعت مرتبت  
 لیک گویم کل آن لایتر گست  
 هر قدر باشد بود به از سراب  
 من بسهم خویش خوانم مدح او  
 بر مرادم لبتنی فائق کند  
 بلکه بند کفش او را واکنم  
 اولین مخلوق ارزشدار بود  
 بهر حق تقدیس و هم تمجید داشت  
 بهر حق تکریم و بس تعظیم کرد  
 نزد ایشان از حق اذکاری نهاد  
 جامه رضوان و هیبت معرفت  
 باز خوف حق و دیگر منزلت  
 در ذکر نسب و والدین و اجداد و اسماء و القاب رسول خدا (ص)

بود عبدالله نام والدش  
 ابن هاشم آن رئیس بر حرم  
 امام ختم المرسلین بنت وهب  
 امهاتش جملگی از مؤمنات  
 جملگی از صالحات و قانتات  
 شرع احمد شرح شرع انبیا است  
 دین احمد از بدینها مکمل است  
 رسم دینش هر کجا معمور شد  
 نام و القاب و کنایش از عدد  
 نزد من پنجاه و چار از آن بود  
 ابن عبدالمطلب جد آمدش  
 کز کرم گفتند مر اورا هشم  
 نام او بد آمنه یعنی برب  
 امّ امّ و امّ اب بثمر مآت  
 حاملات نور رب نز مشرکات  
 چونکه صد آمدنودهم نزد ماست  
 شرع او مفتاح بر هر مشکل است  
 دفع چهل و ظلم و جور و زور شد  
 همچو او صاف شریفش گشته صد  
 سی و یک هزار جمله در قرآن بود

لازم است اورا تحیات و درود  
 گر کنی همت بذهنت میسپار  
 انبیارا مقفی و خاتم بود  
 فارقلیط و حاد و حاشر کافی است  
 نعمت است و نور و بر امت ابست  
 شمس و نجم و هم رسول التوبه شد  
 هم رسول للاملاحن حا و میم  
 ذکر و طاه و سپس قائد بود  
 بعد از آن متزل و متدثر است  
 پس سفیر و قثم و هم یس بود  
 خاتم للانبیاء باشد نذیر  
 هم رسول الله باشد هم نبی

در احوال آباء و اجداد گرام او و خدمات حضرت هاشم علیه السلام

زاو صیاء و انبیاء و مرسلین  
 تارسد بیست و نه و گردد خلیل  
 وارث انوار ربانی بدند  
 ظاهر از سیمای هر جدی عیان  
 نور ربانی زرویش شد شدید  
 از تلاؤ آنزمین گلشن نمود  
 هر قبیله مایل رویش بدند  
 هر که دید او را تعجب می نمود  
 یا که دیدی پیکر رعنای او

هر کسی نام شریفش را شنود  
 می شمارم بهرت ای نیکو عیار  
 احمد و محمود ابوالقاسم بود  
 طاب طاب و مؤدومؤدوماحی است  
 فاتح و فاتح و نون و عاقب است  
 پس رؤف و هم رسول الرحمة بد  
 هست موقوف و محمد پس رحیم  
 هم شهید و نور و هم شاهد بود  
 پس سماء و منذر و منذر است  
 هم سراج و هم منیر و تین بود  
 رحمة للعالمین است و بشیر  
 هم حبیب الله باشد هم صفی

بوده آباءش همه از شامخین  
 او کریم بن الکریم بن الجلیل  
 جمله روحانی و نورانی بدند  
 بود نور سید پیغمبران  
 تا بهاشم جد پیغمبر رسید  
 نور رویش مکه را روشن نمود  
 اهل مکه جمله سویش آمدند  
 نور روی دلربایش میغزود  
 هر که دیدی منظر زیبای او

گفت رخشا تترز خورشید است آن  
 هر که دید انوار رویش مرده داد  
 از تو فرزندی بیاید در جهان  
 چونکه هاشم شد جوان ماهرو  
 تا مگر هاشم همی مایل شود  
 ای بسا دختر که بودش این نظر  
 هر که دیدی منظر زیبای وی  
 گفت حقا به از این نبود جوان  
 لیک هاشمرا بلندی\* نظر  
 روزها بر گرد طبعه طوف داشت

#### جود و سخاوت هاشم و پذیرائی از حاجیان و اطعام او

هر که وارد می شدی بر آن جناب  
 بس که نانها پاره کردی از کرم  
 ای بسا عریان که پوشاندی تمام  
 حاجت محتاج می کردی روا  
 خانه اش بد ملجای بر واردین  
 چون ولیمه یا طعامی می نهاد  
 بهر مرغان آنز یادى بهره بود  
 صیت جودش شد پآفاق جهان  
 بد کلید کعبه اندر دست وی  
 هم سقایت حاجیانرا عهده داشت  
 بود مهماندار و خدمتگار حاج

میفرودی بر کرم او بی حساب  
 مردمان گفتند مر اورا هشم  
 ای بسا جوعان که میدادی طعام  
 قرض صاحب قرض را کردی ادا  
 منزلش مسدودنی بر سائلین  
 بود مقداریکه میآمد زیاد  
 یا برای وحشیان میبود سود  
 شد مسلم شاهیش بر مکیمان  
 حل هر مشکل بدی در شستوی  
 هم حجابت کعبه را بر زمه داشت  
 حاجیانرا کرد رفع احتیاج

خاص او بد جمله ارث انبیاء  
 چون طلوع ماه حج می شد عیان  
 کای گروه مردم اهل حرم  
 وسم حج زائرین و فد حقند  
 حق بداده بر شما این مکرمت  
 چون بزودی وفد حق ژولیده و  
 فوج فوج آید ز هر قج عمیق  
 پس شما یاری و مهمانی کنید  
 تا خدا خوشنود گردد از شما  
 پس زپند او قریش و مکیان  
 از بزرگان حرم مالی عظیم  
 هاشم از مال خودش می ساختی  
 جمله را پر ز آب زمزم می نمود  
 هفتم ذیحج بد اطعام عموم  
 ضیف حق میبود هر جا هر که بود  
 اتفاقا سالی آمد بس شدید  
 می نبد چیزی برای مکیان  
 بودها شمار در آن سال اشتران  
 تا کند مصرف برای واردین  
 قوت یکشب بهر خود نگذاشتی  
 صیت جودش بر همه عالم رسید  
 این خبر نزد نجاشی برده شد  
 ارث اجداد گرام و اصفیا  
 خطبه ای میخواند بهر مکیان  
 ای شما همسایگان محترم  
 جمله مهمان و با کرام البیعت  
 کرده مخصوص شما این موهبت  
 حاجیان آیند گرد آورده رو  
 سویان یعنی سوی بیت عتیق  
 هم کمک از عالی و دانی کنید  
 لطف خاص خود نگیرد از شما  
 گرد میگردند مالی در میان  
 می شد آماده بر این امر جسم  
 حوضها از پوست می پرداختی  
 تا که هر حاجی بگیرد نفع و سود  
 از نهار و شام در آن مرزو بوم  
 چه منی چه مشعرو چه مکه بود  
 قحطی و خشکی بهم آنجا رسید  
 تا پذیرائی کنند از حاجیان  
 جمله بفروختی بشام از بهر آن  
 هاشم آنرا کرد صرف زائرین  
 میخورانید آنچه را میداشتی  
 همت او عالی و دانی شنید  
 نزد قیصر ذکر آن آورده شد

چه نجاشی و چه قیصر شاه روم  
هم در آن قحطی مکرر سوی شام  
پس بهر صبح و مسائی یکشتر  
جمله مردم را ضیافتها نمود  
رحلتانی که بقرآن شد بیان  
باعث الفت وجودش بر قریش

درخواست وصلت با هاشم و خواب دیدن او بعد از مناجات که زوجه  
توسلمی بنت عمر واست

زین سببها کار او بالا گرفت  
بس فرستادند بهرش هدیه‌ها  
شد تقاضا وصلت و پیوند او  
چون خبرها داشتند از کاهنان  
که بود در مکه مردی مه‌جبین  
صلب او پیغمبر آخر زمان  
پس نکردی هاشم این وصلت قبول  
تاشبی چون قدر میکردی طواف  
کای خدا ای یاور درماندگان  
یک سئوالی دارم و با ابتهال  
از تو خواهم یاد گاری نازنین  
نور احمد تا بد از سیمای وی  
در میان این سخن خوابش رسید  
بر تو بادا هاشما آن همسری

پس سقایت هم‌فادت را گرفت  
میل وصلش ذکر شد در نامه‌ها  
تا که نور احمدی گیرند از او  
وز کشیش و راهبان و عالمان  
نام او هاشم بود نورش چنین  
از جبینش نور او باشد عیان  
لیک بهر آن بدی فکرش ملول  
بس تضرع کرد و زاری بی کزاف  
کار ساز و چاره بیچارگان  
خواهم از لطفت قضای این سؤال  
گیرد او نور پیمبر در جبین  
نور چشمم چشم من مأوای وی  
هم بخواب از هاتف غیبی شنید  
که بود از عمر و زیبا دختری



نام او سلمی بود او را طلب  
طاهره پاکیزه و شیرین لب است  
آورد بهر تو فرزندی چنان  
هاشم از این خواب خوش گشتی بلند  
پس مطلب چونکه خواب او شفت  
ای برادر دختری باشد چنین  
هست معروف بغفت هم کمال  
هم طراوت دارد و خوش پیکری  
هم بود فامیل او اهل کرم  
لیک تو اندر شرافت بهتری  
آرزوی جمله شاهان سوی تست  
گر تو عازم گشته ای ما برده ایم  
گفت هاشم کی شود حاجت قضا  
رفتن هاشم با کسان خود بمدینه برای خواستگاری و تزویج سلمی  
دختر عمرو و ملاقات هاشم با عمرو

هست از قول بزرگان این خبر  
عازم شامم برای متجری  
خواستگاری میروم خود بهر آن  
پس تهیه آن سفر را ساز کرد  
با برادر سوی طیبیه شد روان  
شد بشهر طیبیه چون هاشم ورود  
نور ختم الانبیا ساطع شدی  
گاه صاحب درد را باشد اثر  
هم بعرض ره بجویم گوهری  
هر که میاید خوش آیدای کسان  
با کسان خود سفر آغاز کرد  
با پسر اعمامو با دیگر کسان  
از جبینش شهر را روشن نمود  
بر در و دیوار آن لامع شدی

مردم اهل مدینه آمدند  
 که شما اهل کجائید ای مهان  
 جمله نورانی و نیکو منظرید  
 خاصه این شخصی که نورش مطلق است  
 پس مطلب گفت مائیم از حرم  
 ما ز اولاد لوی بن غالبیم  
 وین برادر که زانوار حق است  
 جمله شاهان طالب پیوندوی  
 او شده مایل که سلمی را برد  
 در میان آن گروه با جلال  
 گفت کای ارباب عز و مکرمت  
 دختری کو هست منظور شما  
 آن کریمه گرچه ما را دختر است  
 با زنان و بانوان رفته بسیر  
 گر بنزد ما بمانید ای مهان  
 و ر که خود دنبال دختر میروید  
 لیک اکنون از شما باشد کدام  
 جمله گفتند آنکه نورش ساطع است  
 صاحب جود است و مصباح حرم  
 چونکه عمر داین جمله از آنان شنید  
 ما باوج عرش رفعت سر کشیم  
 رغبت ما بیشتر باشد از او

دور ایشان جملگی سائل شدند  
 از شما بهتر نباشد در جهان  
 طاق در حسن و جمال و پیکرید  
 آفتابست و زانوار حق است  
 ساکنان مکه و بس محترم  
 خواستگاریم از شما و طالبیم  
 عزت فامیل و ما را رونق است  
 فخر عالم باشد از فرزندی  
 آمده شخصاً یکی گوهر خرد  
 باب سلمی بود و آمد در مقال  
 صاحبان فخر و جود و مرتبت  
 خطبه وی گشته مذکور شما  
 ما تفتخویش است و رایش خوشتر است  
 گر توقف شد شمارا هست خیر  
 هست ما را بس تشکر و امتنان  
 جمله مختارید و خود بینا ترید  
 خواستگار وی بود آرید نام  
 او چراغ جمع و شمع لامع است  
 نام او هاشم شد از جود و کرم  
 گفت به به نعمت عظمی رسید  
 این تو اصل هست ما را بس عظیم  
 او بود مطلوب ما در جستجو

لیک ایند ختر که خود مختار هست  
پس فرود آئید ای فخر نزار  
چون فرود آمد وفود محترم  
بر ضیافت های ممتاز آمدند-  
سفره های بی شمر گسترده شد

سوی او باید رویم ار کار هست  
تا بیاسائید و بگشائید بار  
برشان آماده شد خوان نعم  
بر کرامت های دمساز آمدند  
بس شتر در آن ضیافت خورده شد

### اجتماع اهل مدینه برای دیدن هاشم و دشمنی یهود

این خبر هر کس مدینه می شنید  
اوس و خزرج جمله پیرون تاختند  
نور هاشم غلغله بر پا نمود  
هر کسی از ملت و قوم یهود  
نور پیغمبر ز رخسارش چو دید  
که از این آید شه آخر زمان  
این نشانستی که اوظاهر شود  
نام او اندر کتب ماحی بود  
پیشوایان یهود و حبر شان  
ز اجتماع این خبر گریان شدند  
عازم اطفاء نور حق شدند  
این تعصب باشد از غمی و جفا  
هر شدی کز چهل می نتوان خزد  
روز دیگر هاشم و یاران وی  
جامه های فاخرین در بر همه  
اوسوار و دیگران در پیش و پس

از برای دید هاشم میدوید  
محو او سر از قدم نشناختند  
ز اجتماع مردمان غوغا نمود  
چون نظر بر روی هاشم می نمود  
مضطرب می گشت و قلبش می طپید  
آنکه ریزد خون ما را در جهان  
بس ملك بر نصرتش باهر شود  
دین ما را زین سبب ماحی بود  
شد تمام از نور هاشم صبر شان  
کینه و بر هاشم آن کورانشدند  
در هماندم از تعصب لق شدند  
وین تعصب آمد از چهل وهوی  
از تعصب پای دانایان گزد  
او چوماء و دوراو غلمان وی  
خودهای آهنین بر سر همه  
بود پرچمدار هاشم چند کس

او چه سلطان و بگردش بدحشم  
خدمت او باب سلمی شد روان  
با چنین هیئت بیازار آمدند  
مردم هر شهر و هر وادی چنان  
دستها از کار خود بر داشته  
جملگی ناظر بنور هاشمی  
بود سلمی نیز اندر مردمان  
ناگهان بابش بنزدش آمدی  
گفت بادختر که مسرور آمدم  
گفت سلمی آن بشارت چیست گو  
آفتابا لطف باری آمدت  
آفتاب اوج عزت آمده  
اینکه می بینی که نورش ساطع است  
هم هدایت هم کفایت در پرش  
چونکه سلمی نام هاشم را شنید  
باب او دانست سلمی راضی است

اوروان و جمله دورش چون خدم  
با بزرگی چند از هم شهریان  
در پی سلمی بدیدار آمدند  
گشته مبهوت جمال این جوان  
رو بسوی او قدم بگذاشته  
مات و حیران از عبور هاشمی  
مات و حیران گشته از نور جوان  
با بشارت دست بر شانش زدی  
با بشارت نزدت ای حور آمدم  
گفت عزت باشد و هم آبرو  
ماه تابان خواستگاری آمدت  
ماه برج فخر و رفعت آمده  
هاشم است و خواستگار لایع است  
ماه برج رفعت است آن پیکرش  
از حیا و شرم رخرا در کشید  
خطبه هاشم قبول و ماضی است

### برپا شدن مجلس عقد و سعادت یهودیان

پس بنام مجلسی برپا شود  
هاشم آنجا خیمه ها برپا نمود  
اهل آنجا جملگی جمع آمدند  
چون شدند مطلع از وضع حال  
که بود سلمی یگانه در جمال

از برای مهر او شوری شود  
مجلسی آراست و خود مأوی نمود  
بر تفحص گرد آن شمع آمدند  
شد حسد در فکرایشان اشتعال  
نادره در غفت است و هم کمال

پس چرا او قسمت هاشم شود  
 پس یهودان جمله حیلہ گر شدند  
 گشت شیطان صورت پیری پدید  
 گفت من از یاوران هاشم  
 هاشم ارچه ماه باشد در جمال  
 هر زنی بسیار محبوب وی است  
 اوزنان بسیار برده در وثاق  
 او بود ترسان و لرزان در جهاد  
 گفت سلمی گر بود صدق این خبر  
 میل من نبود مرا همسر شود  
 چونکه شیطان شد ز سلمی با امید  
 آن فسونها خواند و شد او ناپدید  
 باز افسونها بآن دختر دمید  
 دید محزونست و مغموم آن نگار  
 گفت ای دختر غمت نی عادیست  
 عزت دائم میسر آمده  
 کرد سلمی بر پدر تو صیف حال  
 چون شنیدی عمر و خدیج و بگفت  
 بلکه بر جودش مثل هامی زنند  
 هاشم اورا نام باشد از هشم  
 خورد کرده نان و گوشت و استخوان  
 نی زنی را گفته باشد او طلاق

ما سخن گوئیم تا نادم شود  
 وارد نمایی از هر در شدند  
 نزد سلمی بهر تمامی رسید  
 نزد تو بهر نصیحت آمدم  
 لیک بی رغبت بود اندر عیال  
 نی دو ماهی پیش مرغوب ویست  
 لیک اندر عاقبت داده طلاق  
 او گریزان است هر جا پا نهاد  
 گر نماید قلعه‌ها پرسیم و زر  
 نی شوم راضی مرا شوهر شود  
 باز با شکل دگر آمد پدید  
 باز شکل ثالثی بر خود کشید  
 تا که با پیش عمر و از ره در رسید  
 دید غمگین و ملول آن گل‌عذار  
 دخترا امروز روز شادیست  
 سایه دولت تو را سر آمده  
 که شده قدحی ز هاشم در مقال  
 کایچه گفتی هست والله حرف منت  
 همت عالی او باشد بلند  
 یعنی انعامش نیاید در رقم  
 بس خورانیده است او بر مردمان  
 در شجاعت نیز تنها هست و طاق

نی بود اوز را نظیری در بیان  
آنکه دمن کرده او شیطان بود  
روزدیگر او چو هاشم را بدید  
گشت بیتاب و فرستاد این پیام  
هر چه خواهند از تو مهر اینونهال  
شوپذیرا می دهم من بر تو مال  
در خوش اخلاقی فریداست آنجوان  
اوسخن چین است و بی ایمان بود  
در جبینش نور حق خوش بنگرید  
که تو فردا خواستگاری کن تمام

### مهیا شدن هاشم برای خطبه و اظهار ناراحتی یهودیان

روز دیگر هاشم و یاران خویش  
جمله اندر خیمه عمر و آمدند  
پس تمام اهل مجلس را نظر  
پس مطلب گفت ای اهل کرم  
نسبت ما هست با بیت الحرام  
سوی ما آیند مردم با شتاب  
در میان ما است نور احمدی  
نور احمد گشته ز آدم منتقل  
حق فرستاده است نعمت سویتان  
عمر و بر اکرام و اعظامش فزود  
بعد از آن گفتا که ما رادر نکاح  
هست عادت نزد ما مهر گران  
گرنبد عادت نمیکردم بیان  
پس مطلب گفت مهرش صد شمار  
پس یکی شیطان بگریه نزد عمرو  
عمرو گفتا ای بزرگان جهان  
بهر خطبه پا نهادندی پیش  
هاشم و خویشان وی صدر آمدند  
بود از حیرت بر آن نور بصر  
از شرافت و زکرامت محترم  
مشعر و عرفات و جمرات عظام  
خود همی دانید ما را مستطاب  
خاص ما گردیده لطف سمرمدی  
تا رسید و شد ز هاشم مشعل  
تا بوصل خود کند دل جویتمان  
پس اجابت خطبه او را نمود  
عادتی باشد که ترکش چون سفاح  
بر خلاف سنت پیغمبران  
لیک عادت هست و معذورم از آن  
ناقه های سرخ مو اندر قطار  
آمد و گفتا که کم گردیده مهر  
قدر این دختر همین شد نزدتان

پس مطلب گفت از مثال زر  
 باز شیطان وسوسه کردی و را  
 پس مطلب گفت عنبر صد منی  
 باز شیطان دم زدی از حرص و آرز  
 گفت او پس از کنیزان پنج هم  
 آری آری این قیود و مشکلات  
 این بشر بنموده بر خود کار تنگ  
 باز شیطان امر کردی بر طلب  
 آنچه زین بابت دهیدای مهتران  
 پس مطلب گفت وقیه مشک ده  
 تا شما خوشنود گردید از صدق  
 عمرو بانگی زد بر او کی مرد پیر  
 پس مطلب کرد ایشانرا بدر  
 چون برون رفتند گفتندی که این  
 سرمپیچ ای عمرو از تدبیر او  
 مانده راضی که دهی این دخترت  
 پس کشیدندی همه تیغ از غلاف  
 متفق گشتند و جستند از کمین  
 در برابر هاشم و اهل حرم  
 دست بر شمشیر و تیغ افراختند  
 حمله هاشم کرد بر شیطان دون  
 بر مطلب پس نظر کردی بزود

یکمزار ایضاً بود مارا نظر  
 عمرو گفتا ای جوان کوتاه میا  
 جامه مصر و عراقی ده تنی  
 عمرو گفتا ای جوان زدنا تو باز  
 از برای خدمت او میدهم  
 از هوی و حرص باشدای ثقات  
 زندگانی بر جوانان کرده ننگ  
 عمرو گفتا ای جوان بانسب  
 هر چه باشد باز گردد نزدتان  
 پنج هم کافور باشد از قدح  
 باز شیطان خواست اندازد فراق  
 رومکن مارا خجل ای بد ضمیر  
 هر یهود و هر چه دیو حيله گر  
 پیر باشد اعلم روی زمین  
 دختر خود را مده پذیر از او  
 بر غریبی و کنی دور از برت  
 چارصد مرد یهود و اهل لاف  
 حمله ور بر هاشم و بر حاضرین  
 چل نفر از سیدان محترم  
 حمله ها بر دشمنان انداختند  
 تابشد مغلوب و از میدان برون  
 دید قتل آورده سر گرد یهود

تا که دشمن را بدادندی فرار  
 رشته امید از هستی برید  
 از یهودان کشته ها هفتاد دید  
 شد یهودانرا عداوت بر قرار  
 زین سبب بسیار دشمن تر شدی  
 دشمن خائن نیارد تاب من  
 که نمائید عفو این قوم دغا  
 از وفا این قصه هارا طی کنید  
 بر ولیمه جمله را اطعام کرد  
 دیدی از هاشم شجاعترا بدان  
 زنده می نگذاشت از قوم یهود  
 وز لثیمان ای پدر پروا مکن  
 که رها غمها نمائید از کرم  
 فی توقع مهرونی اورا بها است  
 در عمل آریم و از ید می دهیم  
 گو بمن راضی شدی گفتا بلی  
 عمرو پس حاضر نمودی طشت زر  
 بر سر سادات افشاندی چه باد  
 آن مه و خور حجله زیور شدند  
 پس محقق با همان در عفاف  
 رد نمودی مهر خود را بی کلام  
 در رحم آن طاهره شد برقرار

حمله ور هاشم چه اصحاب کبار  
 این شجاعت هر که از هاشم بدید  
 چون مدینه شد خبر اهلش دوید  
 جمله اهل شهر کردند فرار  
 پس یهودان با رسول احمدی  
 گفت هاشم کشت ظاهر خواب من  
 عمرو آمد با زبان التجا  
 شادی ما را مبدل نی کنید  
 هاشم آمد خیمه و اعلام کرد  
 عمر آمد نزد سلمی گفت هان  
 دخترا کر التماس من نبود  
 گفت سلمی آنچه خیر است آن بکن  
 عمرو آمد نزد سادات حرم  
 دختر من هدیه ای بهر شما است  
 پس مطلب گفت آنچه گفته ایم  
 بعد از آن گفتا بهاشم کی ولی  
 پس فشردی هر یکی دست دگر  
 هم زر و هم مشک و کافور زیاد  
 پس همه با هم مدینه در شدند  
 شد زفاف غره عبد مناف  
 بعد از آن سلمی بآن بدر تمام  
 پس همان شب شبیه در شاهوار



### حامله شدن سلمی و وصیت و سفر و رحلت حضرت هاشم علیهم السلام

چونکه سلمی شد بشیبه حامله  
نور احمد شد مر او را شامله  
از جبینش نورها ساطع بدی  
اهل یثرب جمله را لامع شدی  
زین کرامت بود بهرش تهنیت  
زین کرامت گشت اهل مکرمت  
حسن او زان نور می گشتی زیاد  
هر کسی گفتش گوارا بر تو باد  
بس زنان از نور او حیران بدی  
مورد تکریم هر انسان شدی  
چون زمانه از جدائی کرد ساز  
گشت هاشم عازم شام از حجاز  
در وداع خود بسلمی این چنین  
گفت کای سلمی نگارمه جبین  
من سپردم بر تو این نور مبین  
از تو خواهم حفظ این نور خدا  
که رسیدم ز انبیاء و مرسلین  
حفظ کن او را ز دیدۀ حاسدین  
گر تولد شد مکن از خود جدا  
نور حق راهست دشمن بی شمار  
چون جوان گردد رسانش محترم  
آن حرم ما را همیشه حرمت است  
گفت سلمی عهد تو کردم قبول  
از خدا خواهم که جباری کند  
بعد از آن هاشم برون شد با کسان  
مرگ خنمی هست بهر هر کسیست  
من ندانم چون شدم غایب دگر  
پس وصیت میکنم ای همراهم  
از خدا خواهم که جباری کند  
متحد باشید نی از هم جدا  
از تفارق آید همه خسران ما  
اتفاق ما بود درمان ما

آری آری این وصیت لازم است  
این وصیت خیرخواهی شد زما  
شد وصیت دفع خسران ای پسر  
حق توا صورامکرر کرده است  
برقعی بگذار اینجا گفتگو  
بعد از آن هاشم نمودی عزم شام  
گشت راحت زین جهان پر ملال  
گشت وارد بر کریم ذوالجلال

تولد شبیه یعنی حضرت عبدال مطلب وجوانی او و حفر چاه زمزم

پس تولد شد ز سلمی شبیه نام  
چون ممیز گشت و شد نیکو خصال  
شبیه شد محمود نزد خاص و عام  
سید قوم این زمان عمش بدی  
زین سبب بار دگر کردی سفر  
یافت پس او را جدائی را سترد  
چون بسوی مکه آورد آن پسر  
چون بدیدی اهل مکه آن جوان  
زین سبب شد شبیه عبدال مطلب  
چون بخانه مطلب مأوی نمود  
تا بمردم گشت ظاهر فضل وی  
این چنین بد تا مطلب شد وفات  
گشت عبدال مطلب بس محترم  
صیت او پیچید اندر هر بلاد  
اعنی عبدال مطلب بر او سلام  
هم ستوده بود رویش هم فعال  
شبهه الحمدش لذا گردید نام  
فکر شبیه متصل همش بدی  
تا مدینه بلکه بیند آن پسر  
در ردیف خود سوارش کرد و برد  
زر خرید مطلب شد در نظر  
عبد او خواندند سطحی مردمان  
نام او تبدیل شد از این سبب  
عمش او را نزد هر کس می ستود  
گشت ظاهر زیر کتی و عقل وی  
شبیه را کردی وصی بعد از ممات  
از سقایت وز رفادت وز کرم  
شد عظیم و شهره در نزد عباد

تحفه‌ها و هدیه‌ها می‌آمدش  
چون عربرا حادثه پیش آمدی  
بود قریبا نی بنزد مقدمش  
گرچه مردم بیشتر مشرك بدند  
لیك عبدالمطلب را سجده بود  
زرد او معبود غیر از حق نبود  
بلکه بود از اولیا و اصفیا  
پس خدا او را بدادی یکپسر  
چونکه زمزم بود مملو از تراب  
این پدر با این پسر همت نمود  
در چه زمزم دو آهوی طلا  
پس قریش و مکیان گفتند هان  
این بود از ارث جدو رفتگان  
گفت با ایشان بقرعه خوشدلید  
چون رضا دادند اشیا نیمه کرد  
نام کعبه نام آنان نام خود  
گشت شمشیر و زره از مال او  
آب زمزم را چو عبدالمطلب  
از حسد گفتند زمزم مال ما است  
آن ز اسماعیل و او ما را جداست  
نیست از بهر شما زان قطره‌ای

زو امان شد هر که امنی بایش  
دست بر دامان لطفش میزدی  
شد قضا حاجات مردم از دمش  
دین حقرا جاهل و تارك بدند  
دائماً بر خالق حی و دود  
او بغیر از حق کسیرانی ستود  
همچو آباء گرامش نزد ما  
نام او حارث بدو یار پدر  
سالهای سال نی آورد آب  
تا که زمزم حفر و آبی شد وجود  
بازره‌ها دید و با شمشیرها  
سهم ماراده و که شد نیمی از آن  
میرسد ارثی بجمله مکیان  
قرعه را قاضی کنم گرما یلید  
بر سه نام هر نیمه آنرا قرعه کرد  
پس بقرعه آهوان از کعبه شد  
بی نصیب آمد قریش و قال او  
کرد جاری سینه‌ها شد منقلب  
ما شریکیم آن زجد و خال ما است  
گفت عبدالمطلب از ذو الیداست  
حق بداده بهر حافر بهره‌ای

نزاع قریش با عبدالمطلب در آب زمزم و کرامت و عظمت  
حضرت عبدالمطلب و رفع نزاع و شهرت آن حضرت

شد تنازع بین ایشان بر قرار  
گفت پیغمبر که عَزَّ مِنْ قَنع  
باز گفتا او که مِنْ جَدَّ وَجَد  
کرد احیا آن زمین شد مال او  
پس بنیاد حاکمی تعیین کنند  
شد تراضی بر زنی از کاهنات  
چون بحکم و امر اوراضی شدند  
جمع عبدالمطلب با دیگران  
تا بجائیکه نبذ آب و علف  
کس ندادی آبرا بر تشنه کام  
چون چنین شد گفت او با هم را  
که اگر هر یک زما گشتی هلاک  
تا بجز یک نفر ما مدفون شویم  
هر کسی قبری بکند از بهر فوت  
گفت عبدالمطلب این کاهلی  
جمله بر خیزید سعی وجد کنیم  
تا خدا آبی دهد از جود خود  
باز پس بر اشتراک کردند بار  
ناگهان از زیر پای هر کبش  
آب صاف و عذب و شیرین آمدی

بد تخصم بهر زمزم بی شمار  
هم بذلت داد وعده من طمع  
هم چنین هر کس زمینی راز کد  
نیست ملک از ثبت و از جنجال او  
در ترافع قول وی تمکین کنند  
که بدی اطراف شام از ساکنات  
جمله برره نزد آن قاضی شدند  
از قبائل جمله گشتندی روان  
هر کسی از تشنگی میشد تلف  
آب های قافله گشتی تمام  
هر کسی قبری کند بهر خود آن  
دیگری او را کند پنهان بن خاک  
به از آن که جمله گی موهون شویم  
جمله بنشستند اندر فکر موت  
شد همه از یأس ما و تنبلی  
تا بآبی بلکه خود وارد کنیم  
هر کسیرا حفظ باید بود خود  
گشت عبدالمطلب چون خود سوار  
چشمه شد جاری قضا شد مطلبش  
جود حق از لطف دیرین آمدی

گفت عبدالمطلب تکبیر رب  
 هر کسی زان آب آشامید و برد  
 پس ندا کردند یاران دگر  
 این کرامت را تماماً بنگرید  
 چرن قریش آن نعمت عظمی بدید  
 جمله گفتندی که حکم حق صدور  
 حکم حق باید بمشکلهای علاج  
 حق بود خوشنود از کار شما  
 ما نداریم از رضای حق کله  
 آنکه آب اندر بیابانت بداد  
 جمله برگشتند پس سوی حرم  
 سید بطحا از آن پس شد عظیم  
 در بلیات و مصائب بد پناه  
 در حوائج بود نورش واسطه

دیگران تقلید کردند از عجب  
 مشکها پر کرد و مر کوبش بخورد  
 که بیائید ای گروه هم سفر  
 آب بردارید و خود همراه برید  
 وین کرامت را از آن آقا بدید  
 یافت بهر ما مگر گنگیم و کور  
 نی دگر با کاهنه هست احتیاج  
 ما نداریم اعتراضی بر شما  
 با شما باشیم جمله یکدله  
 آب زمزم را برویت برگشاد  
 گشت عبدالمطلب بس محترم  
 ساقی الحجاج شد جودش عمیم  
 بهر مردم بود او فیض الاء  
 بین خلق و رب وجودش رابطه

نذر عبدالمطلب بر قربانی فرزند اگر خدایتعالی ده پسر بدهد او را  
 داد او را ده پسر خالق زنذر  
 لیک عبدالله بس انور بدی  
 نور از رخسار او مبتافتی  
 گاه از یمن وجودش بس شجر  
 گاه بانگی می شنیدی صبح و شام  
 گفت عبدالمطلب که مژده باد  
 از وی آید خاتم پیغمبران  
 هر یکی بودند همچون ماه بدر  
 بهترین فرزند و کوچکتربدی  
 وز جبینش لطف حق می یافتی  
 می شدی هم سبز و خرم با ثمر  
 بر تو بادای حامل نور السلام  
 هست امیدم باین فرزند راد  
 از وی آید نور چشم انس و جان

چونکه عبدالمطلب بهر خدا  
 ده پسر سازد یکی قربان او  
 بود عبدالله کوچکتر ز کل  
 چون بسن یازده او پا نهاد  
 پس بدعوت جمله را اعلام کرد  
 چون تناول جمله کردند آن طعام  
 هریکی چون نورچشمان منید  
 نی شوم راضی که در پایش خلد  
 لیک واجب تر بمن حق خداست  
 نذر کردم گر کند بر من عطا  
 نذر کردم تا که شکر آن کنم  
 چون بود پیمان نه بتوانم شکست  
 قادر یکتا نموده آن عطا  
 رأیتان در نذر من گوئید چیست  
 جمله فرزندان وی ساکت شدند  
 زان میان عبدالله آمد در کلام  
 ماهمه فرزندی وهم فرمان بریم  
 عهد حق واجب تراست از حق ما  
 ما با مرحق و توسر کش نه ایم  
 ما نداریم از رضای حق گله  
 حق پناه ما و تو چون بنده ایم  
 چون پدر بشنید از و گریان شدی

نذر کردی گردهد خالق و را  
 یازده گسردید فرزندان او  
 دیگران بودند گل او غنچه گل  
 نذر خود را آن پدر آورد یاد  
 بر سر یک سفره او اطعام کرد  
 گفت هر يك از شما نزد من گرام  
 گریکپرا خار در پایش خلد  
 من نه بتوانم که آسایش رسد  
 حق او لازم تر از حق شما است  
 ده پسر سازم یکی را من فدا  
 من یکی در راه او قربان کنم  
 نقض پیمان باشد از اوصاف پست  
 نی روا باشد شکست عهد ما  
 با پدر همراه در این تصمیم کیست  
 همدگر را ناظر وصامت شدند  
 کای پدر حکم تو نافذ بر تمام  
 امر از تو ما مطیع و صابریم  
 عهد حق را ای پدر اثبان نما  
 ما بحکم حق و تو خوش گشته ایم  
 این تو و این ما و اینهم سلسله  
 از تمرد ما بسی شرمنده ایم  
 زو تشکر کرد و دل بریان شدی

بعد از آن رو کرد سوی دیگران  
جمله گفتندی سمعنا یا ابا  
گوشهای ما است در فرمان تو  
چون شنیدی آن پدر این زمزمه  
گفت امشب نزد مادرها روید  
تا شما را شسته و طاهر کنند  
هم کشندی سرمه در چشمانتان

که شما هم، رأی خود گوئید هان  
هم رضینا هم اطعنا یا ابا  
جان ما با دا همه قربان تو  
گشت خورسند و دعا کردی همه  
این خبر بر خواهر و مادر برید  
جامه تان بهر فدا فاخر کنند  
در وداع آخرین ایامتان

خبر شدن مادران از قربانی فرزندان و زاری ایشان و مانع شدن  
فاطمه مادر عبدالله از بیرون آمدن او

چون بمادرها رسیدی این خبر  
تا طلوع صبح اندر خانهها  
چون طلوع صبح آنجا شد پدید  
کرد عبدالطلب در بر ردا  
پس بکف از نوح انگشتر گرفت  
شد مهیا بر فدا و زد ندا  
آن پسر ها جمله خود آراستند  
هر یکی از نزد مادر شد جدا  
لیک عبدالله آن یکتا گهر  
چون دل مادر گواهی مینمود  
پس ز رفتن بود مانع مام او  
تا که عبدالطلب از در رسید  
مادرش بر سینه و بر سر زنان

خانهها غوغا شد و وحشت اثر  
زاری و غوغا و شیون بد بپا  
روز محشر گوئیا آنجا رسید  
بعد از آن نعلین شینی را بپا  
هم بر نه دست خود خنجر گرفت  
يك يك از فرزندان خود را الا  
بعد از آن سوی پدر بشتافتند  
سوی عبدالطلب بهر فدا  
که بدی لائق نیامد او بدر  
کاین بود لائق بدر گاه و دود  
که مبادا قرعه آرد نام او  
دست او بگیرفت و بیرونش کشید  
بر پسر آویخت و چسبید و چنان

مانع شدن فاطمه از قربانی عبدالله

گریه و افغان وزاری می نمود  
گفت عبدالله دست از من بدار  
فاطمه مادر ز جان برداشت دست  
شد حزین دست از حیات خود کشید  
کای ابا الحارث چه کاری هست این  
تو چگونه خوشدلی فرزند خود  
خورد سال خود تو بگذار ای پدر  
رحم کن این طفل کوچک و اگذار  
هر چه زد ناله نکردی آن پدر  
سینه چسبانید پس فرزند خود  
گفت حق نگذارد این نور مبین  
من چه سازم چاره نتوانم نمود  
پیش از آن کردیده ام پنهان شوی  
تا که عبدالمطلب بیتاب شد  
اشکش از دیده روان روزگار ماند  
گفت عبدالله آن عبد الاله  
با پدر رو سوی قربانگه روم  
چه سعادت که و را قربان شوم  
با پدر پس سوی کعبه شد روان  
ناله و شیون شدی بر آسمان  
که لعل نور نبی خامش شود  
غافل از آنکه خدا حافظ بود

از جلو گیری خود میخواست سود  
مادر ما را با امر حق گذار  
آمد اندر طاقت و تابش شکست  
از غم هجران گریبان بردرید  
هیچ کس جز تو نکرده این چنین  
هم بدست خود کشتی دل بند خود  
ید ز عبدالله بردار ای پدر  
حرمت نور جبینش را بدار  
اعتنائی و نکرد آهش اثر  
ناله کرد از دوری دل بند خود  
شعله اش خاموش گردد از زمین  
کاش ما را مرگ اول میر بود  
مادرت با خاکها یکسان شدی  
زین سخن جاری ز چشمش آید  
رنگ سرخ و پایش از رفتار ماند  
مادر را بگذار تا افتم براه  
اختیارم گر کند الله روم  
ورنه قربان من سوی حرمان شوم  
بود مسجد شورش از مردمان  
شاد زین قصه یهود و کاهنان  
صاحب نور نبی بی هوش شود  
نور خود محفوظ از لافظ کند



مهرباشدن عبدالمطلب برای قربانی واستمداد او از خدا و افکندن  
قرعه و بیرون آمدن نام عبدالله

پس چو عبدالمطلب خنجر گرفت	لرزه بر اندام هر مادر گرفت
خنجر بران بکف آن ارجمند	قرعه را بر نام اولادش فکند
با خدا می گفت کای صاحب کرم	ای خدای کعبه و حجر و حرم
ای خدای خالق جمله انام	دور کن هر تیرگی و هر ظلام
ای خدا سوگند بر تقدیر تو	مانع آن نیست جز تغییر تو
بی پناهانرا پنا گاهی زتست	فا توانانرا توانائی زتست
ایکه هر ناچیز چیزش از توشد	یعنی هر طفلی تمیزش از توشد
بر فقیران بی نیازی میدهی	بینوارا بر گ و سازی میدهی
عالمی بر عهد و بر پیمان من	این من و این جمله فرزندان من
هر یکی خواهی نمائی اختیار	دربزرگان مصلحت یاد در صفار
پس بزرگان بر بلا صابر ترند	بر ترحم لایقان کوچکتربند
ای خدای کردگار بحر و بر	کردگار کعبه و رکن و حجر
ای بامرت ابرها و بادها	بر زمین از سنگها اوتادها
دور گردان تو بلا از کودکان	رحم کن بر حال زار مادران
پس برای قرعه مأموری گماشت	نام هر یک را بنیری بر نگاشت
تیرها را داخل جعبه نمود	هم پسرها داخل کعبه نمود
مادران فریاد وزاری داشتند	حاضران سیلاب اشک انباشتند
سید بطحا گهی در ضعف بود	گاه از ایمان بقوت میفزود
گاه گفت ای کردگار انس و جان	حکم خود را خوب بر ما کن بیان
مردمان از هر طرف گردن کشان	اشکها از دیده ها هودی روان

منتظر بودند تا کین قرعه بر  
 ناگهان دیدند صاحب قرعه رفت  
 همچو ماه از کعبه بیرونش کشید  
 ماه تابان شد تورا وقت محاق  
 نور رخسارش چه خورشید زرد رنگ  
 قابل قربانی آن طفل سعید  
 گفت قرعه حق بنام وی فکند  
 ای پدر خواهی بکش خواهی گذار  
 گرچه عبدالمطلب باهوش بود  
 سایر اخوان وی بیرون شدند  
 بهر عبدالله جمله نوحه گر  
 بوسه میزد بر رخ دلجوی او  
 چونکه عبدالمطلب هوشش رسید  
 دید کان مادر ز بهر آن پسر  
 زاستماع ناله کم جزمش نشد

تصمیم عبدالمطلب بر ذبح عبدالله و مانع شدن مردم

خنجر بران بکف آن شه گرفت  
 خواست خواباند پسر را بر زمین  
 پس برایشان بانگ زد دور ایستید  
 تا سازم حکم حق جاری بر او  
 حضرت بو طالب آمد ره گرفت  
 کای پدر ما را بکش او را گذار  
 آمد و بازوی عبدالله گرفت  
 دروی آویختند جمله حاضرین  
 از پدر خود مهر بان تر نیستید  
 دست خود را بر نمیدارم از او  
 دست زد دامان عبدالله گرفت  
 من فدای او فدای کرد گار

گفت عبدالمطلب این کی کنم  
 من مخالف امر حقرا نیستم  
 پس بگفتندی بزرگان حجاز  
 قرعه گربار دگر دائر شود  
 چون بسی شد التماس بیشمار  
 باز آمد نام عبدالله بر دهن  
 حکم حتمی شد شفاعت نیروا است  
 راه عذری گربدالآن سد شدی  
 بعد از آن آورد عبدالله زود  
 چون باینجا کار پایانش رسید  
 که شتابید ای کسان من شتاب  
 جمله با سرعت بهم آمیختند  
 در همان وقتی رسیدندی که باب  
 تیغ تیزش برده نزد آن گلو  
 هر که باشمشیر از ره میرسد  
 جمله چسبیدند بر بازوی او  
 این پسر از خواهر و دلبد ما است  
 قتل وی که من نه جز با قتل ما  
 کردم عبدالمطلب رو بر سما  
 می ننگذارند تا جاری کنم  
 جز عمل کردن بحکمت ای خدا  
 ای خدا خود حکم فرما بین ما

جز ورا که قرعه آرد نی کنم  
 هر که حق خواهد بر او راضی استم  
 باتمنا که بیفکن قرعه باز  
 شاید نوع دگر ظاهر شود  
 قرعه را افکند باز از اضطرار  
 گفت عبدالمطلب یاران کنون  
 در ره حق عذر آوردن خطا است  
 در چنین مورد شفاعت رد شدی  
 دست و پایش بست و خود بازو گشود  
 مادرش پای برهنه میدوید  
 از شفاعت بلکه کردم کامیاب  
 با سرو پای برهنه ریختند  
 تیغ را بگذاشت بر آن لعل ناب  
 که بدی چون گل لطیف و عطر بو  
 دست عبدالمطلب را می کشید  
 که ننگذاریم ببری این گلو  
 این پسر نور دل و فرزند ما است  
 ذبح وی باشد چه قطع نسل ما  
 که شدندی مانع از حکم خدا  
 یا بعد خود وفاداری کنم  
 نیست قصدی پس مرایاری نما  
 حکم خود را بین ما جاری نما

## تدبیر تجدید قرعه بین اشتران و عبدالله

عکرمه نام از بزرگان حجاز  
قرعه اندازید های ای مکیان  
پس در اینجا شد قرار حاضرین  
رفت عبدالمطلب بسی واهمه  
جمله اشترهای من حاضر کنید  
هر چه اشتر داشت پس حاضر نمود  
جامه پوشانید و خوشبویش نمود  
پس بنزد کعبه آمد با شتاب  
ده شتر در قرعه او حاضر نمود  
پس گرفتنی پرده های بیت حق  
امر تو نافذ علی کل الوجود  
پس فکندی قرعه را بار دگر  
ده شتر افزود و پس بار دگر  
از گناهانم شده رویم سیاه  
چون تورا دانیم غفار الذنوب  
پس بفضل وجود خود منت گذار  
باز قرعه نام عبدالله گفت  
کای خدا بر راز پنهان آگهی  
این بلا از ما بگردان آنچنان  
بار سوم نام عبدالله باز  
ده شتر افزود آن باب کبار

گفت تدبیری نمودم چاره ساز  
بین عبدالله و اشتر هایتان  
که بفردا قرعه باشد این چنین  
روزی دیگر گفت کای یاران همه  
پس تو کل نصب در خاطر کنید  
جامه های آن پسر فاخر نمود  
هم بزینتهایش آرایش نمود  
بود کار دوریسمان با آن جناب  
دور کعبه خود طوافی کرد و زود  
کای خدا از امر تو شد ما خلق  
حکم تو جاری بآنچه هست و بود  
باز بیرون آمدی نام پسر  
قرعه را افکندی و گفتا اگر  
شد دعایم از تو محجوب ای الاله  
هم تورا خوانیم کشاف الکروب  
از من عاصی نظر را بر مدار  
ده شتر افزود و یا الله گفت  
باهمه احوال عالم همراهی  
کز خلیلت دفع بنمودی عیان  
شد برون از قرعه باشد این چه راز  
در مناجات آمدی یا کردگار

ای خدای کعبه و کل عباد	این پسر محبوبتر شد در نهاد
این پسر ز او لادمن برتر بود	نوحه گر از فقد او مادر بود
پس چهارم قرعه آمد در حساب	باز نام آن پسر آمد جواب
ده شتر افزود و او بار دیگر	گفت یارب عفو تو دارم نظر
از تو بخشش و ز تو منع بخشش است	لیک از ما بندگی و کرنش است
باز پنجم دفعه او قرعه فکند	نام عبدالله خدا را بد پسند
همچنین تا قرعه ها بر نه رسید	در همه نام پسر می شد پندید

**تصمیم جدی بر قربانی عبدالله و وصیت عبدالله و آخرین قرعه ورها شدن او و تعیین صدشتر برای مردحمر**

پس پدر فرزند سوی خود کشید	بهر قتلش گشت عزم او شدید
یعنی غیر از این نمیخواهد خدا	غیر این لائق نباشد بر خدا
بانگ و نوحه مردمان گشتی بلند	هر طرف شور قیامت را فکند
گفت عبدالله پدر را کای پدر	شرمی از حق رد مکن امر شد گر
نی روا باشد توقف مر تورا	زود قربان کن تجدنی صابرا
دست و پا های مرا محکم ببند	که تحرك در رضا نبود پسند
روی من پوشان ترحم و گذار	امر حق را ای پدر معظم شمار
جامه های خویش را بالا بزن	تا که گلگون نی شود از خون من
بعد من از مادر غافل مباش	در تسلای دلش کاهل مباش
من همیدانم پس از من مادرم	زنده نی ماند بیاید در برم
ای پدر اوصیک نفس بالرضا	غم مخور یعنی که سلم بالقضا
زین سخن ز بد لها بس شرر	قلب بابش کرد او زیر و زبر

(۱) اشاره بآیه ۱۰۴ سوره الصافات یا ابتاعل ما تؤمر مستجدنی انشاء الله

پس بخوابانید او را بر زمین  
دست و پایش بست و دامن زد کمر  
کار د نزدیک گلولی انورش  
بار دیگر پس بزرگان حجاز  
بار دیگر قرعه افکن بهر ما  
باز اگر نام پسر آید برون  
بار دیگر ده فزودی بر نود  
قرعه بر نام شتر آمد برون  
شاد گشتندی بزرگان عرب  
سوی عبدالمطلب هر کس دوید  
جمله گفتندی مبارك بر تو باد  
مادرش خوشحال گردید و دوید  
بود گریان گریه میکردی ز شوق  
گفت عبدالمطلب انصاف نیست  
پسر دو دفعه دیگر او قرعه فکند  
هاتقی از جوف کعبه زد ندا  
هم بزودی آید از نسل پسر  
زین سبب فرمود پیغمبر که من  
اول اسماعیل جد ما جدم  
زین جهت قانون برای مردحر

بر زمین بگذاشت روی نازنین  
صورتش پوشید از شرم نظر  
برد تا قربان کند بر داورش  
پای او را بوسه دادندی که باز  
آخرین خواهش ز ماشدا زرجا  
نی پذیر از ما شفاعت نی فسون  
قرعه افکند و برون شد نام صد  
امتحان این پدر بس شد کنون  
هلهله و فریاد کردند از طرب  
تا که عبدالله زدست او کشید  
سیدا اکنون همه گشتند شاد  
همچو جان او را در آغوشش کشید  
شکر حق میکرد با صد شوق و ذوق  
قرعه آخر بنزد صاف نیست  
نام اشتر در جواب آمد پسند  
که فدایت را پذیرفته خدا  
سید پیغمبران فخر بشر  
از ذبیحین آدم ای مؤتمن  
دوم عبدالله یعنی والمسلم  
کرد تعیین که دیه او صد شتر

جوانی ورشد و نورانیت و شجاعت عبدالله و حسد یهود

حضرت علامه گوید در بحار شد چو عبدالله را فصل بهار

شد جوانی فاضل و کامل عیار  
از جبین انورش میتافت نور  
هر کجا بر هر که میکردی عبور  
گر شب او از طریقی میگذشت  
گشت معروف او بمصباح حرم  
دختران دلباخته رویش شدند  
هر کسی ز اشرافا بد آرزو  
دشمنانش از حسد قوم یهود  
تا که روزی رفت او اندر شکار  
بهر قتلش عده ای اندر کمین  
جمله بگرفتند دورش چون سگان  
یکتنه او در میان کارزار  
یکتنه آندشمنان بی شمار  
ناگهان ازدور پیدا شد و هب  
پس بترسید و برفتی در حرم  
ای بنی هاشم شتابید العجل  
در فلان دره بدورش دشمنان  
چون بنی هاشم شنیدند این هوار  
رو بسوی دره گشتندی روان  
چون یهودیها بدیدند از کمین  
جمله دست از جان خود برداشتند  
سنگی از کوهی بغلطیدی بخاک

نور پیغمبر از او بد آشکار  
وز جمال و حسن بردی دل ز حور  
بود آنجا بوی مشک و عطر و نور  
روشن از نور رخسار بد کوه و دشت  
در عرب نی مثل او نی در عجم  
معنکف جمله بهر کویش شدند  
تا حلیله خود سپارد دست او  
در کمین وی بدندی از عنود  
دشمنی دشمنان شد آشکار  
در میان دره چون شد نازنین  
حمله کردند بآن شیرزیان  
بود استمدادش از پروردگار  
میفکندی از یمین و از یسار  
عم عبدالله کردی بس عجب  
زد ندا کی مکیان محترم  
حفظ عبدالله از قوم دغل  
حلقه وار او را گرفته در میان  
جمله با شمشیر و براسبان سوار  
از برای یاری آن نوجوان  
یاور آمد بهر آن نور مبین  
هر یکی در گوشه بشنافتند  
عده ایرا زیر خود کردی هلاک

وز تملق خوارو هم زار آمدند	عده دیگر گرفتار آمدند
جمله ما را سوق بر مکت دهید	که شما قدری بما مهلت دهید
رد بهر کس هر چه می خواهد کنیم	تا حساب و دین خود را رد کنیم
حمل سوی مکه پس این دسته شد	زین سبب بازوی ایشان بسته شد
بر چنین قوم دغل شنت نمود	هر کسی میدیدشان لعنت نمود
جمله را نزد وهب سان آورید	گفت عبدالمطلب زندان برید

پیشنهاد وهب برای تزویج آمنه بعد الله و قبولی عبدالمطلب و  
خواستگاری او را از وهب

گفت عبدالله چنین است و چنان	پس وهب بازوجه اش برآه نهان
مثل عبد الله ندیدم ای عجب	آنچه من دیدم ز شجاعت عرب
هم جمال و هم کمال و هم بها	هم شجاعت دارد و نور ضیا
آنچه من دیدم از او در گیر و دار	نی کسی دیده چه او در روزگار
نصرت و حفظ و را کافل شدند	جمله افواج ملك نازل شدند
تا بگیرد بلکه او بنت وهب	رو بنزد بابش عبدالمطلب
بهر ما عز و شرف نقد آورد	دختر ما را مگر عقد آورد
جمله شاهان و بزرگان ز من	بره گفتا ای وهب بشنو ز من
دختر خود را فرستد نزد او	هر کسی اظهار کرد این آرزو
شخص او با هیچ يك وصلت نکرد	ليك او اندر یکی رغبت نکرد
کی گذارد تاج عزت بر سرم	کی کند او اعتنا بر دخترم
بهر من حقی بر او شد آشکار	پس وهب گفتا که امروزای نگار
من همه یاران او کردم خیر	من شدم اسباب کردم دفع شر
نزدشان مقبول شد بنت وهب	زین جهت شاید که عبدالله و اب



بره بر سر چادر عصمت گرفت  
 گفت عبدالمطلب خوش آمدی  
 از شما هر حاجتی باشد روا  
 بره گفتا حاجتی باشد عظیم  
 گوید او گر لطف حق شامل شود  
 دختر ما آمنه هدیه شما است  
 پس بعبد الله نظر کردی پدر  
 نی پذیرفتی و لیکن آمنه  
 نیست در مکه بمثلش دختری  
 باشد اندر عقل و دین چون گوهری  
 با طهارت با عفاف و با کمال  
 گشت عبد الله ساکت از حیا  
 پس چه شب شد رفت عبدالمطلب  
 برد عبد الله را همراه خود  
 گفتگوشد تا که شد مقصد عیان  
 گشت آن شب فرصتی بهر یهود  
 از یهودان جنبشی شد نا گهان  
 بهر ایشان حربه نی الا بسنگ  
 پس بنی هاشم نمودندی قیام  
 بود در ظلمت چو نور احمدی  
 تا بدوزخ شد روان کافران

سوی عبدالمطلب سبقت گرفت  
 حقی از زوجت بما واجب شدی  
 مطلبی باشد اگر فرما بما  
 من رسول از وهب نزد کریم  
 نور حق را دخترش حامل شود  
 نی توقع نی طمع در نزد ما است  
 گفت با او دختر شاهان اگر  
 خویش و هم بی غش بود چون آینه  
 دختری شرین زبانی دلبری  
 گلعداری سیم تن مه پیکری  
 با جمال و حسن و باغنج و دلال  
 این سکوتش بود حاکی از رضا  
 بهر صحبت گشت وارد بروهب  
 تا ز صحبتها شود آگاه خود  
 شد قرار عقد بر فردای آن  
 حملور گشتند آنجا هر که بود  
 بندها شد پاره از آن نا کسان  
 جمله با سنگ آمدندی رو بچنگ  
 همچو شیران در میان آن لئام  
 هر یکی بردشمنش خنجر زدی  
 یکنفر باقی نماند از دشمنان

عقد حضرت آمنه برای عبدالله و تولد رسول خدا و فوت عبدالله

پیغمبر و یتیمی محمد بن عبدالله

روز دیگر انجمن شد بهر عقد  
جمله سادات حرم حاضر شدند  
کرد عبدالمطلب بر پا قیام  
حمد حق کز امر او باشد نکاح  
ای جماعت هست عبدالله و اب  
کار عبدالله گیرد اتساق  
پس وهب گفتا که ما راضی شدیم  
کرد عبدالمطلب اعلان عام  
بعد تزویج دو دُر تابناک  
در روایت هست از مردان پاک  
چون صدف شد آمنه بر دُر پاک  
گاهانرا شد خبر از یکدگر  
چند سالی قحط بود اندر عرب  
آسمان بارید و شد نعمت زیاد  
سال فتح و عام فیلس نام شد  
از ظهور و مقدم آن نور پاک  
رفت عبدالله در این سال سوی شام  
در رجوع مردم از شام بلا  
در مدینه از مرض رحلت نمود  
وضع حمل آمنه نا گشته بود

طبق سنت مهر او گردید نقد  
بهر خطبه آمنه ناظر شدند  
حمد حق بنمود با شکر تمام  
هم حرام آمد ز حکم او سفاخ  
خواستگار آمنه بنت وهب  
گر شود امضا فلان مبلغ صدق  
جمله بر خوبی آن قاضی شدیم  
چار روزی بر ولیمه آن تمام  
بس زنان کردند از غم سینه چاک  
که دو صد زن شد از این حسرت هلاک  
گشت رویش انور و هم تابناک  
که شد این زن حامل خیر البشر  
شد چو حامل آمنه از لطف رب  
زین سبب آن سال نی رفتی زیاد  
لطف حق شامل به خاص و عام شد  
لشکر ترسا و فیلس شده لاک  
با بزرگان از خواص و از عوام  
گشت عبدالله بعلت مبتلا  
در همانجا از جهان هجرت نمود  
که برفتی زوج زین دار شهود

رفت از دار فنا آن نابغه  
گشت ختم الانبیا در یتیم  
حق نمود او را یتیم و بی پدر  
کرد نازل بهر او اما الیتیم<sup>۱</sup>  
جمله عالم را پدر شد این رسول  
گر بخواهی معنی دُر یتیم  
دُر اگر بی مثل باشد در جهان  
چون نبود است و نباشد در زمین  
نیست طفلی مثل ختم الانبیا  
دُر یکدانه که خوانندش یتیم  
هم چنین احمد بود یکتا گهر  
لیک مادر داشت تا بعد از فطیم  
والدین او برفت از این جهان  
چون بدینا آمد آن مشکاة نور

دفن شد یثرب بدار النابغه  
زین سبب بد بایتمان دل رحیم  
لیک گردانندش پدر بهر بشر  
که بامت مهربان باش و رحیم  
بر بنی آدم چو سرشدا این رسول  
من بگویم تا بر آن باشی علیم  
آن یتیم است و نباشد مثل آن  
همچو احمد پس بود دُر ثمین  
پس بود دُر یتیم و پر بها  
در صدف تنها است فی دارد قسیم  
بهر عبد الله نبی جز او پسر  
آمنه رحلت نمود و شد لطیم  
تا که حقی گردنش ناید از آن  
بس عجائب کرد در عالم ظهور

در تولد حضرت خاتم الانبیا ﷺ و ظهور آثار عجیبه در عالم

روز مولود شه خیر البشر  
هفدهم از عین يك از عام فیل  
در خبر آمد که شیطان لعین  
چون پیمبر شد تولد رانده شد  
گشت باطل علم غیب کاهنان  
وحی شیطانی ز رحمانی جداست

صبح جمعه بد بنا بر مشتهر  
کرد دنیا را گلستان خلیل  
می شدی تا آسمان چارمین  
از ورود آسمانها مانده شد  
چون بدی از وحی دیو و جنیان  
وحی رحمانی خصوص انبیاست

وحی شیطانی بود از جوکیان  
استراق سمع شیطان از ملک  
گشت پیدا این شهب در آسمان  
که بو حشت گشت هر کس مبتلا  
گفت عمرو بن امیه بنگرید  
هادی خلقند در ساعات شب  
گریکی ساقط شود از آسمان  
ور که آنها ثابتند و باقیند  
پس یکی امر غریبی آمده  
چون نظر کردند شب بر آسمان  
گشت معلوم آنکه امری بس عجیب  
هر بنی هر جا بدی بر رو فتاد  
چارده از کنگره او شد خراب  
وادی سماوه بد همچون سراب  
آتش آتشکده خاموش شد  
اعلم آتش پرستان خواب دید  
اشتران و اسبها از شط برون  
طاق کسری از میان رخنه یافت  
آب اندر قصر کسری شد روان  
نور زانجا در همه عالم برفت  
تخت هرشاهی نگو نشد بر زمین  
علم هر کاهن بگشتی بر طرف

همچو وحی شاعران و مرشدان  
گشت موقوف و سر آمد اینک ملک  
شد تزلزل آشکارا آنچنان  
که یقین امشب قیامت شد بپا  
آن ثوابت را که ره زانها برید  
رهنمای مردمند از لطف رب  
وقت مرگست و فناء این جهان  
دیگران ساقط و یا که راقیند  
از حوادث یکعجب پیدا شده  
پس ثوابت بود بر جا همچنان  
رخ بداده در زمین امری غریب  
لرزه در ایوان کسری پا نهاد  
خشک شد دریاچه ساوه ز آب  
گشت از آب روان مملو آب  
مؤبد و مغ خائف و مدهوش شد  
اشتران صعب اسبان می کشید  
پس در ایران منتشر شد چون نقشون  
سد آب دجله مقداری شکافت  
نور از مکه در آن شب شد تبیان  
مشرق و مغرب تلالو زان گرفت  
هرشهی شدلال چون سقط جنین  
سحر هر ساحر برون رفتی ز کف

در اینکه هر بشری را همزاد است از شیاطین که بگمراهی او میکوشد  
در تولد رسول خدا کاهنان نتوانستند از همزاد خود استفاده ببرند

هر بشر کاید بدنیا از عدم	دیو زاید یکتقر همزاد هم
پس بشر راهست همزادی انیس	بهر گمراهی او باشد جلیس
کاهنانرا بود همزادی وفی	که بایشان داد اخبار خفی
داد آن همزاد کاهن را طلاق	پس مبدل شد وصالش بر فراق
ساکنان مکه بس گشتی عظیم	شد قریش آل الله و بودی زعیم
مادر او آمنه فرموده است	چون تولد شد زمین بگذاشت دست
سر بسوی آسمان کردی بلند	پس نظر را هر طرف حضرت فکند
لب بجنبانید بر ذکر خدا	بس شعاع نور شد از وی جدا
کرد روشن هر چه بد تا قصر شام	دیدم از آن شهر هادر این مقام
در میان نور گفتا يك کسی	شد تولد از تو خیر الانفس
مادرا او را محمد نام کن	نام او باشد چنین اعلام کن
بر زمین بگذار او را و گذار	در پناه حضرت پروردگار
قل اعینده بر ب واحد	شر کل حاسد و مارد
حوریان از جنت عدن آمدند	همچو مرغان دور من پر میزدند
جبرئیل آمد بمانند جوان	همچو عبدالمطلب بد بی گمان
آمدی نزدیک و فرزندم نشاند	در دهانش از دهان آبی فشانند
پس برون آورد طشت و شانه	کز زمرد بود آنرا دانه ای
پس دل آگاه او را پاره کرد	تیرگی را از دلش آواره کرد
کیسه آورد بیرون از حریر	در میان آن گیاهی چون زریر
کرد آندل از زریر خود سفید	روی هم بگذاشت و پس دستی کشید

پس سخن گفتی باو قدری نهان  
وای بر آنکه مخالف مرتور است  
کیسه‌ای دیگر بیاورد از حریر  
زدبکتف او که نقشی بر گرفت  
پس بگفتا امر حق شد این زمن  
روح قدسی اعظم است از جبرئیل  
بردمیدی در تن فخر جهان  
قامتش پوشاند پس پیراهنی  
پس چو نزد جدد او آوردنش  
گفت باشد حمد آن الله را  
داد مارا پاکو خوشبو یک پسر  
در چنین وقتی بزد شیطان ندا  
جمله گفتندی چه باشد گو بما  
گفت ویلی از سرشب تا بحال  
حادثه عظمی یقین واقع شده  
در زمین و در سما جویا شوید  
جملگی جولان و بر گشتی بزود  
گفت استعلام آن شان من است  
تا رسید و آن ملائک را بدید  
خواست تا داخل شود اندر حریم  
پس بشد مانند گنجشگی ذلیل  
گفت بر گردای تو داخران مال

بعد از آن اینجمله را گفتی عیان  
دشمن حق است و پامال هوی است  
خاتمی بیرون کشیدی بی نظیر  
خاتمیت را هم از داور گرفت  
تا دم روح القدس را در تومن  
این زبان باشد زاو صافش کلیل  
امتیاز انبیا باشد از آن  
کاین امان زافات دنیای دنی  
او گرفتی در میان دامنش  
که عطا بنمود بر من ماهر  
ساد فی المهد بر اطفال دگر  
ای همه فرزند هایم الصلا  
چه تو را افکند در شور و نوا  
گشته در ارض و سما تغییر حال  
کاین چنین انوار حق ساطع شده  
از حوادث جملگی پویا شوید  
که بگردیدیم ما چیزی نبود  
کرد جولان که کنون سان من است  
که در اطراف حرم صف بر کشید  
بانگ آمد اخسأ ایدیو رجم  
گشت داخل از حری، پس جبرئیل  
گفت جبریل از تو دارم سؤال

تو بگوا مشب چه حادث گشته است  
گفت او شب افضل پیغمبران  
گفت آیا بهره دارم من ز وی  
گفت پس در امتش گفتا نعم  
زاسمان آمد ندا آن شب زحق  
در همان شب شد جهان تابان همه  
جمله ذرات زمین و آسمان  
از چنین مولود پس شیطان گریخت  
بوله بر یک کنیزی مرده داد  
کرد او را عتق و خوش شد زین خبر  
چون شدی خوش حال آن روز از ولاد  
در چنین روزی عذاب او کم است  
از چنین مولود شد پس قال وقیل

هر چه باطل جملگی بشکسته است  
شد تولد ز امر خلاق جهان  
بهره ور کردم زوی گفتا که نی  
گفت من زین بهره ام راضی شدم  
کامده حق بهر تان باطل زحق  
هر جمادو هر شجر خندان همه  
داشت تسبیح خداوند جهان  
دیو و شیطان آبروی خود بر یخت  
که محمد پا باین عالم نهاد  
پس چنین روزی دهد او را ثمر  
در عذاب او خدا تخفیف داد  
چون محمد رحمة للعالم است  
یمن او نابود شد اصحاب فیل

### کیفیت هلاکت اصحاب فیل در سال تولد رسول خدا ﷺ

سال مولود پیغمبر عام فیل  
باز گو از فیل و از اصحاب فیل  
بشنو از من این حدیث معتبر  
پس شنو این قصه پرمغز را  
از طرفداران سلطان اصفحه  
اعنی از اتباع سلطان حبش  
بود ترسا مذهب و آئین او  
موسم حج دید ز اطراف جهان

میده تاریخ شد ز امر جلیس  
از چه در آن سال شد آن قال وقیل  
نی زمن بلکه زقرآن ای پسر  
تا بگویم نکته های نغز را  
در یمن شاهی بنام ابرهه  
ابرهمه شد شاه و بدتر ساروش  
از کلیسا بود فکر و دین او  
میشود هر کس سوی کعبه روان

از حجاز و فارس و صنعا و یمن  
 کس بسوی شهر او نبود روان  
 نخوت و کبرش بجنبش آمدی  
 که بود صنعا نکوتر از حجاز  
 درهم و دینار مارا می برند  
 بهر چه باشد نصیب دیگران  
 آری آری وحی شیطانست این  
 کاقتصاد ما از این حج کم شود  
 لیک اگر صد ها مقابل درهوس  
 گردد ملین و بترسا و یهود  
 از عبادت یا که صرف مسلمین  
 خاک بر فرق تو این اعتقاد  
 ابرهه بودش همین فکر و طریق  
 یک کنیسه ساخت از بهر مطاف  
 زینتش چون خانه اشرف کرد  
 سنگهای مرمر رنگین زیاد  
 ساختمان کعبه ابلیس کرد  
 در قبال حق دکانی باز کرد  
 از حدود خود قدم بالا نهاد  
 پس قبائل را بر آن اعلام کرد  
 رو بیا رید ای کسان حج یمن  
 هست این قلیس پر نور و ضیا

از عراق و مصر و شامات و عدن  
 شهر صنعا گشته خالی از کسان  
 حرص و آزا و بجوشش آمدی  
 کعبه باید بصنعا کرد باز  
 بهر چه اعراب مکه میخورند  
 اقتصاد ما شده ناقص از آن  
 که بیندازد بذهن آن و این  
 در عبادت صرف اگر درهم شود  
 در گناهان صرف کردی بوالهوس  
 نیست و سواسی ز شیطان عنود  
 اقتصاد ناقص آید از همین  
 کاقتصاد برده از حق اعتماد  
 چونکه ترسا بود دینش ایر فیک  
 بس جواهر نصب کرد و سنگ صاف  
 چون کلیسا هر در و اطراف کرد  
 بر در و دیوار آن آئین نهاد  
 نام آنرا از قضا قلیس کرد  
 خویش با ابلیس هم آواز کرد  
 راه باطل جای راه حق گشاد  
 جمله را دعوت بصبح و شام کرد  
 بهتر از بیت خدا شد بیت من  
 میزند طعنه بخانه کبریا



نی و ضو خواهد نه غسل و نی دعا  
 مردمان را طوف آن تکلیف کرد  
 جمع کردی گرد آن بساحمقان  
 پس سلطان حبش مر قوم داشت  
 که بنامت من کنیسه ساختم  
 ساختم کاخی که نبود در جهان  
 دسته دسته مردم از بهر طواف  
 هست امیدم رواج آیند کان  
 گر که خواهی مسجدی خلوت شود  
 چائی و آجیل و سور خانقاه  
 بسته گردد کعبه آن مکیان  
 ای نصاری خانقه یاری کنید  
 پس نجاشی شاد شد از کار او  
 حاجیان را سوق بر آن سو دهد  
 این عمل گر چه ضرر شد بر قریش  
 لیکن جز صبر و شکیب چاره نیست

هر کز تفریح و بدعت شد بپا  
 تارک آنرا بسی تحویف کرد  
 به بهی میگفت هر کس زان کسان  
 بر نجاشی جمله را معلوم داشت  
 طرح تازه در یمن انداختم  
 معبدی بهر هوی مانند آن  
 جمع میگردند هر آن بی گراف  
 هم چنانکه خانقاه صوفیان  
 باید اول خانقه زینت شود  
 میکند سدره بیست الاء  
 گر شود آباد قلیس این زمان  
 طرح وقف و بودجه و کاری کنید  
 در صد آمد که گردد یار او  
 هر کسیرا شائق آن کو کند  
 بسته میشد راه دخل و راه عیش  
 بهر آنان قدرت و غم خواره نیست

### ملوث کردن یکی از مکیان قلیس یمن را و فرار کردن او

تا یکی از مکیان شد مؤتمن  
 از بنی کنانه يك کس معتکف  
 تا که یکشب آشهای شله خورد  
 بر در و دیوار و محرابش بریخت  
 گر که قلیسی نجس شد باک نیست

گشت خادم بهر قلیس یمن  
 شد مجاور در قلیس آن باشرف  
 نیمه شب پر زور گشت و حمله برد  
 جمله را آلوده کرد و خود گریخت  
 چون خدایش صاحب ادراک نیست

## ساختمان قلیس ونجس شدن آن

خانقاه و صومعه همچون قلیس  
 بانیا نش جمله رجسند ونجس  
 بشنوا این نظمی که از یک ناطقی است  
 لازم التکریم ایمان مسجد است  
 خانه خلاق سبحان مسجد است  
 هیچ پیغمبر نرفته خانقاه  
 جای بت پیر است اندر خانقاه  
 مرکز شعرو غزل شد خانقاه  
 قبله گاه اهل ایمان مسجد است  
 زاد گاه شاه مردان مسجد است  
 خانقاهی شد ملوث باک نیست  
 الغرض قلیسی از یک کاسه آش  
 این خبر شد آشکار و منتشر  
 مردمان گشتند ز آنجا منزجر  
 بیت حق نبود بود آنجا کنیف  
 های وهوی مردمان شد مشتبه  
 این چه دکانست یارب تخته کن  
 ابرمه زین حال در خشم آمدی  
 شد مصمم کعبه را ویران کند  
 یکتقر را زنده نگذارد در آن  
 مالشان غارت ترحم نی کند  
 لشکر خود جمع باقیلان نمود

لازم التطهیر نی جای بلیس  
 پیرو نفس و هوی اهل هوس  
 صدق باشد شهرتش هم صادقی است  
 جای جمع حق پرستان مسجد است  
 لازم التطهیر قرآن مسجد است  
 باشد از ترسا قلیس و خانقاه  
 کفر و تسخیر است اندر خانقاه  
 جای وجد و هم هزل شد خانقاه  
 جای بحث و درس قرآن مسجد است  
 پایگاه عدل و احسان مسجد است  
 چونکه اهلش اهل زهد و پاک نیست  
 شد نجس سر تا پایا تا پرده هاش  
 گشت ورد مردمان در هر گذر  
 گشت قلیسی حقیر اندر نظر  
 میکند سکنی در آن مرد کثیف  
 کس نیامد بهر طوف آن دگر  
 بانیا نش را خدایا اخته کن  
 هم بفکر هدم بیت حق شدی  
 مردمان مکه را ویلان کند  
 از صغیر و مردو بر ناو زنان  
 اشتران کعبه راهم پی کند  
 بر بسیج جنگ پس اعلان نمود

صد هزار از مرد جنگی یاورش  
 فیله با هیبت و مشهور بود  
 پس روان گردید چون سیل روان  
 تا رسیدی این خبر بر مکیان  
 اهل مکه خائف و ترسان شدند  
 گفت عبدالمطلب بسیار پند  
 در پناه حق شوید ای مکیان  
 حق تعالی میکند دفع ستم  
 مردمان گفتند ما را تاب نیست  
 پند او نی شد قبول مکیان  
 ماند عبدالمطلب بر جای خویش  
 گفت شرم آید از لطف اله  
 ابره آورد رو، اندر حرم

مطالعه عبدالمطلب، شتران خود را از ابره و ترس او از قول

عبدالمطلب، انار ب لابل و لبیب رب و دعای آنحضرت

بد ز عبدالمطلب هر چه شتر  
 ابره پیغام بهر او بداد  
 گرتوئی مانع قتالت حاضرم  
 گفت عبدالمطلب خواهم حضور  
 پس چو عبدالمطلب نزدش برفت  
 پس باو گفتند کای شاه یمن  
 سیدو آقا و بی همتا است او  
 جمله غارت شد بدست قوم هر  
 که مرا تخریب کعبه شد مراد  
 ورنه نبود با تو کاری از کرم  
 تا بگویم آنچه باید بی قصور  
 هیتی از وی بقلبش جا گرفت  
 نی چو عبدالمطلب زاید ز من  
 از شرافت رتبه والا است او

مردمان را میدهد هر دم طعام  
 بر طپور و بر و حوشش بخشش است  
 چونکه عبدالمطلب شد سوی او  
 دید نیکو روی و ربانی بود  
 هیبت و شأنش بدیدی بس عظیم  
 شد بنیر از تخت و خود پائین نشست  
 کرد پرش چیست گفتار شما  
 گفت مأمور تو غارت کرده اند  
 انتظار هست استرداد آن  
 ابرهه از این سخن کردی عجب  
 رتبه او نزد من ساقط شدی  
 من برای هدم دینش آمدم  
 او سخن از اشتر آرد بر زبان  
 این سخن چون سید بطحا شنید  
 انار ب\* للابل للبيت رب  
 گر بخوانی صاحبش را حاضر است  
 ابرهه از این سخن ترسان شدی  
 امر پس بر رد اشترها نمود  
 گفت یاران بر جبل رو آورید  
 خود بیامد کعبه را در بر گرفت  
 کای خدا اهل صلیب این ناکمان  
 با صلیب و فیل و چنگال آمدند

جود او سهل و جیل را گشته عام  
 لائق هر احترام و کرنش است  
 شاه دیدی قامت دلجوی او  
 هم فصیح و شخص شایانی بود  
 نیست مانندش بسیمانی و سیم  
 برد و پنهانید وی بالای دست  
 چیست مقصد چه بود کار شما  
 چار صد اشتر ز مالم برده اند  
 چیز دیگر نیست ما را آرمان  
 کاین سخن با عقل نبود منتسب  
 رفعت او زین سخن ها بط شدی  
 کعبه و آئین او را هادم  
 او همی خواهد چو گرگین اشتران  
 در جوابش گفت با لحنی رشید  
 کعبه بیت حق و با حق منتسب  
 صاحب خانه بحفظش قادر است  
 خائف و اندیشناک از آن شدی  
 سید بطحا بمکه رو نمود  
 آسمان و طرف دریا بنگرید  
 گریه وزاری\* خود از سر گرفت  
 دشمن حقند و ما بیچارگان  
 بهر هدم کعبه جنجال آمدند

نیست امیدى مرا جز قدرتت      نیست یاری بهر ما جز سطوتت  
بیت بیت تو، همه سوى توئیم      ما عیال و ساکن کوی توئیم

### توقف فیلهای و آمدن مرغ ابابیل و هلاکت اصحاب فیل

لشکر ترسا چو شد نزد حرم      فیل بانان هرچه آنها را زدند  
ناگهان ابری ز دریا شد پدید      هان و هان ای لشکر و اصحاب فیل  
جوقه جوقه مرغ پرواز آهـدند      هر یکی همراه آورده سه سنگ  
سنگهای ریزه بد همچون عدس      میفکندی سنگ هر کس بر سرش  
لشکر ترسا همه مضطر شدند      هر که را بر سر زدی شد از دهر  
مرغ بابیلی دو سه سنگی پراند      هر که از لشکر قراش شد فرار  
چون پیمبر کرد این قصه بیان      با وجود حرص بر تعیب او  
پس چنین معجز مسلم گشته است      چون مسلم بود نزد مکیان  
هر که سالش بود پنجه دیده بود      در زمان بعث بودندی کسان  
گر نبودى حق نبذ تاریختان      فیلها واقف شدندى بر قدم  
یکقدم درپیش و دو پس میزدند      مرغهایی صف بصف در کشید  
بهرتان برپا شده این قال و قیل      ز امر حق با برگ و با ساز آمدند  
يك بمقتار و دو دیگر بد بچنك      كوئیا هر سنگ بودى نام کس  
نى كسى یارش شدى نى یاورش      در همانجا همچو خاکستر شدند  
پس زده سوراخ شد زان قوم مر      لشکر زفت حبش بیچاره ماند  
بود او از بهر مرغان چون شکار      کس نشد منکر ز جمله مشرکان  
کس نکرد این قصه را تکذیب او      با تواتر نقل آن پیوسته است  
رد نکردندى که این قصه مخوان      هر که کمتر از همه بشنیده بود  
کاین حوادث بود اندر یادشان      کى عدم شد مبدء تقویمشان

آنکه در هر معجزه شك آورد  
این چنین قصه شكش را دفع است  
این حکایت فلسفه باطل کند  
وقفه پیلان ز طبع و جذب نیست  
جالب آن نی بجز امر خدا  
نیست این قصه چه آن باد عقیم  
نیست همچون خسف و صیحه آسمان  
گر چه طبع شیئی فرع وی بود  
موجد هر زرع پس زارع شود  
طبع کی گوید بمرغان منتظم  
کی طبیعت میدهد احجار را  
که نشان داده بمرغی سنگ را  
که توان گوید بکش قوم فلان  
غیر حق دستور که بدهد بطیر  
که بگوید قف بآن پیل دمان  
گر نبودی حجت و اتمام آن  
این بود واضحترین معجزات  
خرق عادت مثل آن نی دیده کس  
ختم بنما قصه اصحاب فیل

یا ز طبع و از تصادف بشمرد  
جمله تشکیکات ویرا رافع است  
علت و معلول را عاقل کند  
وان ابایلش ز جذب و لزب نیست  
کی کند غیر خدا کار خدا  
کز تصادف بشمرد هر ناحکیم  
تا شماری آن تو از طبع جهان  
فرع شیئی موجد آن نی بود  
نی که زرع موجد زارع شود  
راه پیمائید تا پشت حرم  
دست مرغی که بزن اغیار را  
که تذکر داده صلح و جنگ را  
یا بزن این سنگ را فرق کیان  
که بکش این بنده و بگذار غیر  
که قدم مگذار و آن سوتر مران  
گوچسان غیر خدا آرد چنان  
این بود روشن ترین آیات ذات  
حجت واضح بود فی ملتبس  
باز گو از حال آن طفل جلیل

### احوال حضرت خاتم الانبیاء ﷺ در ایام رضاع و کودکی

فاطمه بنت اسد ناظر بدی  
دید که انوار او شد منتشر  
زامنه چون طفل او ظاهر شدی  
مشرق و مغرب از آن شد بهر مور

بس غرائب دید و کردی واهمه  
تا ابوطالب شدی وارد ز در  
از عجائب نقل کردی بی عدد  
از تو فرزندی شود ز امر لدن  
مثل این طفل است جز پیغمبری  
چون تولد گشت ختم المرسلین  
گشت خانه آمنه بیت الحزن  
از بنی سعد بن بکر آن مشفق  
این چنین از او حکایت کرده اند  
بود قحطی باعث فقر و وبال  
تا که از اطفال بهره ور شویم  
همرم بد اشتر ماده نحیف  
همرم طفلی و فاقد کل شیئی  
بود طفلم زار و خواهش نی ر بود  
هر یکی جو یای طفلی گشته ایم  
هست از بهر محمد مضرب  
نیست هر کس شیر او شرب رسول  
نی بدی ما را امیدی زان پسر  
زدندائی کی گروه مرضعات  
گریب خواهد نزد ما او یابدش  
گفت عبدالمطلب جدوی است  
او بگفتا از کجائی خواهرم

بس عجائب دید آنجا فاطمه  
از تعجب مات و مبهوت و پکر  
پس بشارت داد او را زین ولد  
حضرت عمران بگفتا صبر کن  
بعد سی سال از تو آید گوهری  
گفت صادق آن امام ششمین  
چند روزی حضرتش بد بی لبن  
تا که پیدا شد حلیمه مرضعه  
در حدیث از او روایت کرده اند  
که بلاد ما همه شد خشکسال  
ما زنان قاصد که مکه در شویم  
داشتیم من يك الانی بس ضعیف  
شیر در پستان وی یکقطره نی  
شیر در پستان من پیدا نبود  
وارد مکه گرسنه تشنه ایم  
پس شنیدم آنکه عبدالمطلب  
آنرا نافر هیچ يك نی شد قبول  
چونکه احمد بدیتیم و بی پدر  
ناگهان شد جد حضرت ازدعاه  
هیچ کس باشد که طفلی بایش  
من پرسیدم که این داعی کی است  
من جلورفتم که اینك حاضر م

من بگفتم از بنی سعد زنی  
چون شنید این راز من گویا ز علم  
ایخوشا از آنکه دارد این خصال  
ای حلیمه کودکی دارم یتیم  
مرضعات او را نکردندی قبول  
حال چونی میدهی او را توشیر  
پس شدم همره چو خانه رو نهاد  
شیفته اندر جمال وی شدم

نام من باشد حلیمه ای سنی  
از تقال گفت بخ سعد و حلم  
موجب عزت چه در حال و حال  
هست احمد نام و ما مش دل دو نیم  
کز یتیمی بهره نی گردد وصول  
گفتم آری هستم او را من پذیر  
چشم من آنجا بآن طفل افتاد  
ناظر حسن و کمال وی شدم

## در آغوش گرفتن حلیمه محمد ﷺ را و معجزات آن طفل

چون در آغوش شد آن قرص قمر  
پس تناول کرد از پستان راست  
یعنی ای مادر ز طفلی هادلیم  
هست این پستان چپ ز اولاد تو  
آری آری عدل انصاف آورد  
ازستم بی نور گردد این جهان  
از عدالت هست نظم این جهان  
از عدالت پاک و معصوم آن ملک  
پس زمین حضرتش تدیین من  
چون بنزد زوج بردم طفل حق  
آنقدر شیر آمد از پستان وی  
شوهرم گفتا زمین این پسر  
چون سوار او را نمودم بر حمار

نور باران کرد مارا از نظر  
کرد امراض از چپ و از چپ نخواست  
کی در انجام عدالت کاهلیم  
نیست ما را غفلتی از یاد تو  
جور بار غفلت و لاف آورد  
تلخ گردد کام مردان و زنان  
وز عدالت کشته پر نور آسمان  
در عدالت نیست رشوه نی کلام  
پر شد و وافی باین طفلین من  
یمن او پستان اشتر فافلق  
گشت کافی بهر همراهان وی  
کرده نعمت رو بیا ای بابصر  
بد زبان حال حیوان زین قرار



که من اکنون از مرض بیرون شدم  
 چونکه ختم المرسلین بر من سوار  
 آنچنان با وجد میرفت العجب  
 در میان ما فراوان شد نعم  
 چار پایان قبیله بی علف  
 لیک حیوانات ما بودند سیر  
 بود غاری در میان راه ما  
 بود نورانی و میکردی سلام  
 حق تعالی کرده مأمورم که تا  
 پس بهر کوه و بیابان شد عبور  
 هم زیمنش شد توانگر حال ما  
 جمله حیوانات ما بسیار شد  
 جامه های او نشد هرگز نجس  
 یک جوانی بود دائم همراهش  
 بود گویا یک ملک مأمور او  
 گفت مولانا امیر المؤمنین  
 یک ملک اعظم ز جبریل امین  
 بر مکارم از ادب و اخلاق نیک  
 من چو طفلی بودم از دنبال وی  
 پس بهر روزی مرا تعلیم داد  
 امر میکردی مرا بر اقتدا  
 مدتی هر سال در کوه حرا

ماند گیتم رفت و خوش اکنون شدم  
 شد زیمنش کندی من راهوار  
 که تمام قافله ماندی عقب  
 گشت بر ما باز درهای کرم  
 بدگرسنه آنچه حیوان هر طرف  
 جمله با وجد و نشاط و پر زشیر  
 شد از آن بیرون یکی همراه ما  
 گفت با آن طفل من هستم غلام  
 حفظ گردانم تو را از هر بلا  
 مینمودندی سلام او را زدور  
 از قدومش شد زیاذ اموال ما  
 نعمت و صحت قرین و یار شد  
 عورتش مکشوف نی بدیک نفس  
 میفکندی جامه اش بر عورتش  
 بود پیوسته قرین نور او  
 حق تعالی کرده بد با او قرین  
 تا بدارد حضرتش را کل حین  
 تا فتادم من بدنبالش و لیک  
 او چو مادر بود و من ز اطفال وی  
 خلقی از اخلاق از راه رشاد  
 پیروش گردیده ام از ابتدا  
 بد مجاور من بدم ناظر و را

دیگری نی مطلع زین مأجری تا که شد مبعوث درام القری  
 غیر من مؤمن نبود در ابتدا جز خدیجه همسرش خبر النساء  
 نور وحیش بود بهر من مفید از شمیم وحی بودم مستفید  
 طفولیت رسول خدا و کیفیت کفالت حلیمه و ام ایمن او را

چون حلیمه کرد او را تربیت بعد ده ماهی بگفت از تقویت  
 این برادرها کجاها میروند گفتم ایشان گوسفندان میچرند  
 گفت من همراه ایشان میروم رفت با ایشان و شد دور از برم  
 با ملائک ناگهان همسر شدی همراه ایشان بکوهی بر شدی  
 چون خبر آمد شدم من رهسپار نور ساطع دیدم از آن گلزار  
 غنچه از رخسار نیکش چید می بوی عطری ساطع از وی دیدمی  
 پس گرفتم در برش خوف از تلف گفتمش چبود بگفتا لا تخف  
 حقه‌الی بامن است هر جا روم او نگهبانست و یارو یاورم  
 کاهنی ویرا بدیدی صبحه زد کاین پسر را قهر بر شاهان وزد  
 نی بدی او اهل لهو و نوبی لعب از طفولیت بفکر او روز و شب  
 بود کودک گشت چوپان پر غم با برادرها معین بددم بدم  
 چون بهمرش پانزده ماهی فزود با جوانان تیراندازی نمود  
 گر طعمای بود طفلانرا ببر میر بودندی ز پیش یکدگر  
 لیک آنحضرت نمیکرد اعتنا دست نی بردی بسوی آن غذا  
 کود کان از خواب در اطراف پلک دیده هاشان بود آلوده بچرك  
 لیک آنحضرت بدی چون شسته رو بعد خوابش بدمزیدش عطر و بو  
 چون که سی ماهی زمیلاش گذشت بود غالب آنکه را کشتی گرفت

بعد سی‌مه سوی جدش بردمش  
 روزی آن سرور پتزد کعبه بود  
 کز حلیمه گشته نا پیدا پسر  
 این خبر بشنید عبدالمطلب  
 پس ندازد کی بنی هاشم سوار  
 پس بحق سوگند کز اسبم بزیر  
 یا بقتل آرم هزاران از عرب  
 پس بدور کعبه اشعاری سرود  
 بار دیگر نعمتت ای کردگار  
 سوی من آر ای خدا آن شهسوار  
 ناگهان بشنید از گوینده ای  
 چون محمد هست در حفظ خدا  
 او فلان وادی بود در زیر خار  
 پس در آن وادی بجو آن شهسوار  
 دو جوان آنجا نگهبان ویند  
 چونکه عبدالمطلب فخر تبار  
 دید آنجا میوه چیده آبدار  
 دو جوان مأمور اویند از ملک  
 پس چو عبدالمطلب از ره رسید  
 گفت بر گو کیستی ای لطف رب  
 ام ایمن بد کنیزی مؤمنه  
 چون به پیغمبر رسید آن عاقله

دست عبدالمطلب بسپردمش  
 ناگهان صوت منادیرا شنود  
 یعنی احمد گم شد آن نور بصیر  
 خشم گین گردید و آمد در طلب  
 که محمد گشته گم آن شهسوار  
 می نیایم تا که یابم آن صغیر  
 صد قریشی را کشم من از تعب  
 کی خدای کعبه بر گردان بزود  
 باز گردان بر من تقصیر کار  
 ورنه خواهد بود فامیلی فکار  
 که خدا ضایع ندارد بنده ای  
 این قدر غمگین و افسرده چرا  
 شد مغیلان بهرا احمد سایه دار  
 رو بین او را رطب چیند ز خار  
 چون غلامان زیر فرمان ویند  
 وارد وادی بشد با حال زار  
 از درخت خاردار آن گلمذار  
 هر دو میگویند الله معک  
 همچو جان او را در آغوشش کشید  
 گفت ابن ابن عبدالمطلب  
 ملک عبدالله و یار آمنه  
 شد وجود پاک او را کافله

چون زد دنیا رفت مامش آمنه	ام ایمن گشت او را حاضنه
بدنگهبان و کنیزی مستطاب	گفت من هرگز ندیدم آن جناب
از عطش یا جوع خود شاکی شود	یا که از بهر شکم باکی شود
هر صباحی شربت از زمزم بخورد	تا بشام او نام خوردن را نبرد
ای بسادر چاشت شد عرض طعام	او تناول می نکردی تا بشام

در بشارت بر بعثت خاتم الانبیاء از جمله بشارت سیف بن ذی یزن

### پادشاه یمن و ایمان و ارادت او

بد بشارت قدومش بی شمار	گر بخواهی رو بخوان اندر بهار
برخی از آنرا بیارم در قلم	تا قلم گردد خوش و نیکو رقم
پادشاهی بود ساکن در یمن	نام او بدسیف ابن ذی یزن
پور آن شه بود والی بر حرم	زیر دست او بزرگان کرم
رفت عبدالمطلب سوی یمن	تا دهد اندرز او را از سخن
بود همراهش بزرگان حجاز	گشت وارد بر شه مهمان نواز
تا کند او را نصیحتهای چند	تا دهد شه را سفارشها و پند
شه بسی خوشحال شد از مژده مش	کرد عبدالمطلب را همدمش
تا بروزی خلوتی کردش طلب	گفت در خلوت بعدالمطلب
که مرا از نیست راز پس نهان	با تو میگویم چو تو اهلی بر آن
خواهم از تو رازی را پنهان کنی	مدتی مخفی زنا اهلان کنی
گفت بر گو راز را من ساترم	من بحفظ سر هر کس قادرم
شاه گفتا در میان مکیان	هست طفلی خوش قد و زیبا بیان
در قد و قامت یگانه در زمین	روی او خوش بوی او خوش نازنین
در میان کتف او خاتم بود	قدرت حق است نز آدم بود

در تهامه حق برانگیزاندش  
 ابر او را سایه بر سر افکند  
 والدینش رفته از دنیا و لیک  
 در کتب اوصاف آن پیغمبر است  
 حق و راز اهل یمن یاور کند  
 دوستانش را عزیز می دهد  
 هر بتی از امر او خواهد شکست  
 قول و فعل وی بود از عدل و داد  
 هر چه گوید خود عمل می آورد  
 گر نیاید مرگ بهر یآوری  
 ترس دارم دشمنش ضایع کنند  
 گر نبودی خوفم از اعدای او  
 گر نبودی کورو کراندر جهان  
 گر نبودی خلق نادان و ضعیف  
 مدح او حیف است با جسمانیان  
 وصف او مخفی است بر اهل جهان  
 گر کنم مدحش چنانچه بایستی  
 قدر او بگنشت از درك عقول  
 گرچه عاجز باشد از وصفش بیان  
 گرچه کفش نزد مالایدر کست  
 گرچه نتوان آب دربارا کشید  
 شب پره باید که در ظلمت برد

بر رسالت چون شجر رویانندش  
 هم خدایش شافع محشر کند  
 جدا و بهرش پرستار است نیک  
 از قمر در آسمان روشن تر است  
 بر همه اهل جهان سرور کند  
 دشمنانش را بذلت افکند  
 شعله آتش کده خواهد نشست  
 امر بر نیکی کند نهی از فساد  
 پشت بر باطل بحق رو آورد  
 سوی طیبه میشدم با عسکری  
 ورنه باید امر او شایع کنند  
 من بدم داعی سوی آوای او  
 مینمودم مدح او با صد بیان  
 داشتم من نکته های بس لطیف  
 مجمعی باید پر از روحانیان  
 همچو وصف عقل کو باشند نهان  
 از حسد محزون شود هر مردی  
 کی عقول ما کند درك رسول  
 عاجزانه شد بیان مقدار آن  
 لیک بعض مدح اولایتر کست  
 لیک قدر تشنگی باید چشید  
 کی تواند مشع ایمان خرد

طفل نتواند خورد نان جای شیر  
 آنکه خفاش است شب جولان کند  
 گر نبودی دشمن حق در جهان  
 گر نبودی مؤمن زیر کجا  
 گر نبودی اهل خبره در جهان  
 گر چه اهل خبره کم باشد ولیک  
 گفت عبدالمطلب جدویم  
 شاه گفتا قدر تو بشناختم  
 باش شاهد که به او من موقنم  
 پس کشید افسوس و گفتا آه  
 من اگر ضرور می یافتم  
 سعی و جدیت نما در یاریش  
 سیما از کید این قوم یهود  
 بر حذر باش از کس و فامیل او

فرستادن شاه یمین هدایا برای رسول خدا بتوسط حضرت عبدالمطلب

### و بیماری عبدالمطلب و وفات او

روز دیگر هر کسی را بده زر  
 هم کنیز و جامه و خلعت سپرد  
 بعد از آن اسب و عقاب و استری  
 که بدی مخصوص او حاضر نمود  
 گفت اینها را امانت نزد تو  
 با همین اسب هر شکاری رفته ام  
 با غلام و اسب و استر هر نفر  
 لیک عبدالمطلب را ده شمرد  
 ناقه غضبای زیبا رهوری  
 داد عبدالمطلب را و ستود  
 میسپارم باشد از فرزندان تو  
 آن شکار تند را بگرفته ام

هر کجا از دشمنی بگریختم  
 کوهها و راهها پیموده‌ام  
 این هدایا را باو تسلیم کن  
 سید بطحاو داع شاه کرد  
 باریقان پس مکرر می نمود  
 چون همه اموال دنیا فانی است  
 آن شرف بهر من و نسل من است  
 چون بمکه سید بطحا رسید  
 سید ابرار قدیری با وقار  
 جد وی باهر کسی چون میرسید  
 جمله میگفتند او دارد قرار  
 پس چو جدوی بنزد وی رسید  
 دیده هایش بوسه داد ورد نمود  
 گفت اینها باشد از ابن یزن  
 پس چو حضرت شد بر آن حیوان سوار  
 چونکه عمر احمدی گردید هفت  
 تا بفرمودی که تختی آورند  
 دور تختش جمله فرزندان او  
 تا محمد نور چشمش شد ورود  
 بولهب آمد که دورش افکند  
 هم بفرمودش که ای عبدالعزی  
 برابوطالب دو چشم خود گشود

باهمین حیوان خطر را ریختم  
 خسته از رهواریش نی بوده‌ام  
 پس فراوان ازمنش تکریم کن  
 پس سوی بطحا چوطی راه کرد  
 کاین عطا یا بر سرور منی فزود  
 شادم از چیزیکه آن ربانی است  
 بر شما مخفی و بر من روشن است  
 بهر استقبال هر کس میدوید  
 آمد و بگرفت بر سنگی قرار  
 میشدی جو یا که احمدنی پدید  
 واقف اندر راه دارد انتظار  
 شد پیاده حضرتش دربر کشید  
 آن امامت کزیمن آورده بود  
 هدیه کرده باسلامی ازیمن  
 شد عقاب از وجود شادی بیقرار  
 سخت عبدالمطلب بیمار گشت  
 پس ورا با آن سوی کعبه برند  
 نه پسر بر گرد او گریان او  
 آمد و نزدیک وی مأوی نمود  
 سید بطحا بوی بانگی بزد  
 نی کنی از دل تو بغض مصطفی  
 بهر پیغمبر سفارشها نمود

پس باولاد دگر بیحد بگفت	که بتکریم نبی باشید جفت
سید بطحا سپس مدهوش شد	چون بهوش آمد بجنب و جوش شد
با بزرگان حرم گمتا چنان	بر شما ها حق من باشد عیان
جمله گفتند از کبیر و از صغیر	حق تو بسیار باشد بس خطیر
حق تورا اندر عوض احسان کند	سکرة الموت تورا آسان کند
خیر خواهی بودی و نیکو امیر	هم تو بودی بهر ما خیر کثیر
گفت عبدالمطلب پس از شما	انتظاری در وصیت شد مرا
که محمد را گرامی بشمرید	حق او را پست و کوچک منگرید
پس چو حال احتضارش در رسید	سید ابرار را در بر کشید
گفت فرزندی سعادتمند من	از برم دوری مکن دلبد من
باز گفت ای جان ز تو خوشحالم	تا تو نزدیک منی من را حتم
تا تو در نزد منی من خوش دلم	گرچه درد دنیا با آخر منزلم
در چنین حالت نشاط از سر گرفت	دست بگشود و را در بر گرفت
چون در آغوش خود آن سرور گرفت	گوئی از جان خود غم بر گرفت
تا که مرغ روح او پرواز کرد	حق بر او درهای رحمت باز کرد

در جوانی و کیفیت احوال رسول خدا ﷺ و فضایل حضرت خدیجه

### علیها سلام و مناقب او

چون پیغمبر را بشد اثنی عشر	بهر کسب رزق رفتی در سفر
کرد عمران عم او عزم سفر	گفت ای عم با که باشم در حضر
نی پدر باشد مرا نی مادری	نیست بهر من بجز حق یاوری
یا بپر هم ره مرا یا خود بایست	پس عموی او بر احوالش گریست
هم رهش بردی که گردد کامیاب	گرم چون می شد میان آفتاب



ابر میآمد هماره بر سرش  
تا که شد عمر شریفش بیست و پنج  
بود محتاج انیس و مونس  
نی بدی کفوی و رانی همسری  
این چنین کس نی بدی جز یک نفر  
آنکه باشد لائق و کامل صفات  
تا نماید با پیمبر همسری  
بد خدیجه نام و در عقل و کمال  
از زنان عصر خود برتر بدی  
در تجارت عده را می گماشت  
داشت در اموال خود چندین اجیر  
بود ثروتمند و عالی اعتبار  
می شدی پیوسته مال او زیاد  
قبه ای بالای بیتش از حریر  
هر کس از اعیان که بودی نامدار  
گشته وارد بس احادیث زیاد  
گفت پیغمبر هی خیر النساء  
آمدی نزد رسول انس و جان  
پس بشارت ده باو بیت بهشت  
نیست در آن در دورنج و اضطراب

سایه می افکند بر آن پیکرش  
از فساد جامعه بودی برنج  
بهر ترمیم و تسلی يك کسی  
تا دهد دلداریش پس یاوری  
بود او بنت خوید ای پسر  
تا شود بر امتی از امهات  
باشد او کفو چنین پیغمبری  
هم چنین در عفت و جاه و جلال  
واجد سرمایه بی مربدی  
در تضارب هر کجای مالی گذاشت  
که شدی محصول آن مال کثیر  
اشتران زیر بارش صد هزار  
نام او اندر زبانها می افتاد  
دور آن تمثالها روی سریر  
میفرستادی بنزدش خواستگار  
جمله اندر مدح آن نیکو نهاد  
جبرئیل وحی در صبح و مسا  
که خدیجه را سلام از حق رسان  
کز جواهر باشدش اجز او خشت  
بر خدیجه باشد اینها از ثواب  
بیان مقداری دگر از فضائل حضرت خدیجه و خصایص او علیها سلام  
باز مروی از فریقین از رسول که خدیجه گمته ایمانش قبول

هست او از مؤمنات سابقات	هست او از متفقات و صادقات
در خبر از عایشه آمد چنین	از خدیجه خواهری ماندی غمین
کرد استیذان که تا وارد شود	محضر ختم رسل وافد شود
چون رسول الله نام وی شنید	گشت خوش گویا باو خیری رسید
من بگفتم از خدیجه هر چه یاد	میکنی مسرور میگردی زیاد
او نبوده جز که پیر صادق	رفت و حق دادت به از او فائده
پس بخشم آمد رسول و گفت هان	هم سرم نی شد کسی بهتر از آن
داشت ایمان وقت تکذیب همه	داد مال خویشرا بی واهمه
وقت امساك همه بذال بود	از جمال و حسن سبقت می ربود
بود محکم رأیش و نطق و بیان	بود ا عقل از همه جنس زنان
عفت و دین و حیاءش بیشتر	هم بد از مال و مروت جمله سر
گفت جبریل امین نزد رسول	هر زمان از سدره میآیم نزول
امر بنماید خداوند جهان	بر خدیجه پس سلام حق رسان
پس خدیجه گفت الله السلام	از وی آید هم سویش گردد سلام
هست مروی از فریقین ای پسر	کز کتب بودی خدیجه با خبر
داشت در علم و احاطه امتیاز	در کیاست بود ممتاز حجاز
منتظر بد مقدم پیغمبری	بود مستقر زهر دانشوری
او ز عم خود همیشه میشنید	بهر مردم از خدا باشد نوید
چون رسیدی خدمت فخر جهان	خواست زو مهر نبوترا عیان
دید بر کف رسول انس و جان	مهری از پیغمبری باشد نشان
بود دارای فصاحت در بیان	این فصاحترا ز اشعارش بخوان
باشد او را شعرهای بس ملیح	کاشف از آنکه زنی بوده فصیح

دیگر آنکه زندگی با رسول  
 زندگی باشخص اول در کمال  
 سوء آدابی نشد صادر ازو  
 این چنین حسن ادب بس مشکل است  
 بیست و شش سالی که آن نیکو سرشت  
 بهر امر و نهی او تسلیم گشت  
 بود خوشنود از خصالش احمدی  
 بود افضل از جمیع امهات  
 اکرم و اعقل بدی او از زنان  
 باشدش مانند زهرا دختری  
 ابتدا ایمان خود اظهار کرد  
 اوست اول زن که اموالش بداد  
 اوست اول زن که حق را برگزید  
 اوست اول زن که بهر همسری  
 اوست اول زن که پیمان شدید  
 قابل توصیف نبود همنش  
 با پیغمبر بد سه سال اندر شعب  
 مال خود را داد بی منت باو  
 میفرستاد اشتران بی واهمه  
 کرد حفظ جان محبوسین زموت  
 نشردین شد از سه چیز دل پذیر  
 سومش مال خدیجه بذل آن  
 نیست کار هر کسی هر بوالفضل  
 شد دلیل عقل آزن در فعال  
 کار زشتی نی شدی ظاهر ازو  
 صاحب آن با کمال و خوشدل است  
 بود با حضرت نکردی کار زشت  
 با رضای حضرت از دنیا گذشت  
 در تمام مدتیکه وی بدی  
 بود اسبق از جمیع مؤمنات  
 تا قیامت نسل پیغمبر از آن  
 دختری بی مثل یکتا گوهری  
 در زمانیکه کسی جرئت نکرد  
 بهر ترویج دیانت ایستاد  
 هم با علی منزل ایمان رسید  
 گشت لائق بر چنان پیغمبری  
 بر ولایت بست با عهد اکید  
 کی تواند کس شمارد زحمتش  
 داد خرج جمله را او بی تعب  
 بود تسلیم رسول و امر او  
 بار آن بد گندم و خرما همه  
 مال او شد مانع هر موت و فوت  
 خلق پیغمبر دگر سیف امیر  
 نیست عدل این سه چیز اندر جهان

توجه فکر خدیجه برای تزویج با حضرت رسول ﷺ

بود در مسجد خدیجه ناگهان  
کرد با جمله زنان گفت و شنود  
آید و گردد یکپرا شوهری  
هر یکی زد پاره سنگش بتن  
فکر این تزویج و کم شد شدید  
که مرا طالب بسی مرد از حجاز  
گویم تکلیف را از عام چند  
مطلع بود از صواب و ناصواب  
که شود تزویج او خیر النساء  
که شود همسر به ختم المرسلین  
گفت زان غسلی نما و آنکه بخواب  
تا ببینی خواب هر مطلقا  
یک جوان سرو قد آمد پدید  
گونه ها گل رنگ و رویش همچو ماه  
زیر سایه ابر آمد آن صبیح  
هم در آغوش خود آن سرود گرفت  
نزد عم این غصه اش اظهار شد  
رستگاری و مدد کارت خداست  
حامل تاج کرامت از خدا است  
انبیا و مرسلین را خاتم است  
صاحب دین و امام راه هست

هست مروی روز عیدی با زنان  
گشت حاضر فردی از قوم یهود  
که بزودی بر شما پیغمبری  
آن زنان کز روی شنیدندی سخن  
لیک در فکر خدیجه شد پدید  
باءه وی خویش کرد افشای راز  
لیک نبود نزد من ایشان پسند  
بدعمویش عالمی ز اهل کتاب  
دیده بود احوال ختم الانبیا  
بدگمانش بر خدیجه این چنین  
پس عزیمه خواند او قدری بر آب  
زیر سر بگذار این مکتوب را  
پس خدیجه خواب رفت و خواب دید  
ابروانش نازک و چشمش سیاه  
بود بیحد هم وجیه و هم ملیح  
چون خدیجه دید او را بر گرفت  
پس ز خواب خویش چون بیدار شد  
گفت عمش گر بود خواب تو راست  
آنکه تو در خواب دیدی مصطفی است  
او شفیع جمله ولد آدم است  
او محمد بنده الله هست

قلب پا کش شعله در از مهر شد  
بس سرودی شعرهای شعله‌ور

چون خدیجه این شنید از عم خود  
بود امید وصالش در نظر

سرمایه خواستن پیغمبر ﷺ از خدیجه برای تجارت

گفت در فکر مزی بهرت عمو  
گرچه پیرم لیک فکری آمدم  
صاحب مال است و جاه و اعتبار  
مال او را با تضارب میبرند  
من ستانم وضع آن بر پایه‌ای  
تا کنم بهرت عیالی اختیار  
این روا باشد ندارم من کلام  
با برادرها بمقصد پا نهاد  
بهر ایصال نتیجه در زدند  
یک سرور و وجد در قلبش طپید  
قاصد وصل است و کشف از کن  
باز آمد گفت و کشف از کرد  
هاشمی نسلند و با تو منتسب  
گفت بگشاید لطف حق رسید  
بهر هر یک کرسی زرین برند  
بهرایشان میوه‌ها حاضر کنبد  
عذر خواهی کرد و بعدا این خطاب  
کلمه ام رشك ارم خوش آمدید  
هست مقضی حاضر من انجام آن

تا که روزی با پیمبر عم او  
لیک اکنون مال دنیا فاقدم  
این خدیجه باشد از خویش و تبار  
جمله غلامانش تجارت میروند  
گر بخواهی بهر تو سرمایه‌ای  
تا مگر تاجر شوی با اعتبار  
حضرتش فرمود ای عم گرام  
پس ابوطالب روان شد بر مراد  
بر در بیت خدیجه آمدند  
چون خدیجه آن صدای در شنید  
با کنیزی گفت رو در باز کن  
پس کنیزك رفت و در را باز کرد  
گفت ای بی بی بزرگان عرب  
شاد شد این را خدیجه چون شنید  
داد فرمان فرش نیکو گسترند  
در بر خود جامه فاخر کنبد  
بعد از آن خود آمدی پشت حجاب  
کای بزرگان حرم خوش آمدید  
گر بود مطلب شما را ای مهان

گفت بوطالب بودم طلب چنین  
این برادر زاده ام فائق شده  
خواهم از تو مایه ای از بهر او  
دل قوی شد بر حصول آرزو  
خود بیاید حاجتش باشد روا  
چون شنید عباس برپا شد روان  
هر طرف او را طلب کردی نیافت  
دید افکنده ردایش زیر خویش  
در دهان بگرفته او برگ گلی  
چون بدید آن اژدها خنجر کشید  
اژدها شد حمله و پس سوی او  
پس محمد چشم خود بگشود و دید  
صورت احوال را عباس گفت  
که ملك باشد نباشد اژدها  
من مکرر با خود او را دیده ام  
گفت منکر نی توان فضل تورا  
لیک اکنون بر خدیجه کن ورود  
تا امین سازد تورا بر مال خویش  
پس روان شد سوی آن بی بی برفت  
و ان عموها سوی او بیرون شدند  
چون کواکب گرد آن قرص قمر  
پس بصدور مجلسش دادند جای

که شمار اتقع و سودی دارد این  
بر تجارت حاضر و شائق شده  
پس خدیجه چون شنید این گفتگو  
گفت آن حضرت کجا باشد بگو  
هر چه خواهد باشدش مقضی ما  
تا بیاید سید پیغمبران  
تا که او را در مقامی خفته یافت  
اژدهائی دید آنجا سر به پیش  
با حضرت میزند چون عاقلی  
حمله و رگشت و بسوی او پرید  
سیحند عباس و کردی های و هو  
گفت چو بد چیست شمشیرت بدید  
پس پیمبر در جوا بش در بسفت  
گشته مأمور بحفظم بارها  
باسخن های خود او سنجیده ام  
نیست مستبعد ز تو این ماجری  
بر تجارت حضرت دعوت نمود  
نی روا باشد شود فکرش پریش  
نور او بر خانه تا بیدن گرفت  
بهر استقبال دال و نون شدند  
وارد آوردند آن فخر بشر  
پس خدیجه پشت پرده شد بپای

سایهات بر کلبه‌ام انداختی  
گر بخواهی شوامینم این زمان  
هر کجا خواهی سفر کن جان من  
گفت رأی از تو است نی من والسلام  
از طلا و ز نقره صدوقیه دیگر  
گر شوی راضی فدای مقدمت  
نیز خوشنودیم از این ما جری  
يك امینی هم وزین هم متین  
در عرب تقوای او باشد وفاق

گفت ای آقا منور ساختی  
وحشتم کردی مبدل بر امان  
تو امینی بر همه اعیان من  
گفت میخواستی روم من سوی شام  
بهر تو صد اوقیه در این سفر  
بادو اشتر هست حق زحمتت  
گفت بو طالب که او خوشنودها  
ای خدیجه تو همی خواهی امین  
هست دین او محل اتفاق

### بار بستن رسول خدا بر شتر مست و امتحان خدیجه او را

بار کن یکتا ز اشترهای من  
بر دهانش کف بدی چون قول زور  
نی بدی ممکن که آرامش کند  
گفت تا حاضر نمایند همان  
گفت آور اشتر بد پیکره  
گفت عباس این شتر باشد شرور  
تا محمد را نمائی امتحان  
هر چه باشد نیست با کی بهر من  
روی خود بر مقدم حضرت نهاد  
آن شتر شد رام و از کس نی رمید  
نیست صادر جز ازین طفل یتیم  
نیست سحری بلکه فضل مطلق است

پس خدیجه گفت ای آقای من  
بود یکتا اشتر مست شرور  
کس نه بتوانست تا رامش کند  
بود منظور خدیجه امتحان  
پس خدیجه با غلامش میسره  
میسره آورد آنها در حضور  
اشتری بدتر از این نی شد گمان  
گفت پیغمبر رها کن این سخن  
چون شتر شد پیش بر زانو افتاد  
پس پیغمبر دست بر پشتش کشید  
حاضرین گفتند این سحر عظیم  
پس خدیجه گفت این آیه حق است

هذا الذی شرفت به ام القرى  
جامه زیات نبود در بدن  
زینت مردان نباشد حق پسند  
نی لباس وزینت و شهر و نسب  
بهر پیغمبر لباس دل پسند  
يك عمامه بادو پردی از یمن  
گفت حاضر بهر آن فخر جهان  
گفت بی بی من بترم از یدش  
چون بپوشم بر قدم گردد پسند  
ور بود افزون شود حد پسند  
بر قد رعنائ او شد مستطاب  
همچو ماه چارده رخشان شدی  
گفت خورشید سما رود در حجاب  
گفت آوردند حضرت را به پیش  
تا نگردد خسته حضرت در سفر  
همسفر بنمود او را یکسره

نطق البعیر بفضل احمد مختبرا  
گفت آن بی بی که ای آقای من  
گفت پیغمبر نبی ارجمند  
زینت مردان بعلم است و ادب  
پس خدیجه حکم دادی کاورند  
دو قباطی مصرو دوجه عدن  
هم دوموزه يك عصا از خیزران  
جامه ها میبود افزون از قدش  
گفت پیغمبر چه کوتاه چه بلند  
گر بود کوتاه آن گردد بلند  
چون نمودی جامه در بر آنجناب  
از میان جامه ها تابان شدی  
هر که میدیدی جمال آنجناب  
پس خدیجه نائفه صهبای خویش  
تا که باشد مرکب فخر بشر  
از غلامان ناصح و هم میسره

سفارش حضرت خدیجه بغلامان خود در ارجع بتکریم رسول خدا ﷺ

که محمد هست بر مالم امین  
هر که باشد خادمش او محترم  
نیست امری فوق امر حضرتش  
نی شما را باشدی حق سخن  
در حضورش نی صدا گردد بلند

پس خدیجه گفت با غلامان چنین  
اوست سلطان قریش و هم حرم  
نیست دستی فوق دست حضرتش  
او بود مختار در اموال من  
احترام وی بود نزد من پسند



بود حب مصطفی در سینه ها  
 چون خدیجه داده دستور و داد  
 جانب ابطح نمود آن شه ورود  
 مردم از سوز فراقش دل کباب  
 دشمنانش از حسد افروختند  
 هم زبان خویش در مدحش گشود  
 حمل فی گشته مگر باریسیر  
 خادمان گفتند چون باشد وزین  
 مانده کنون بر زمین خروارها  
 بر کمرزد دامن و کردی شتاب  
 يك بیک آن اشتران را بار بست  
 سوزش گرما اثر بروی فکند  
 يك ندا شد از خداوند مجید  
 که بگستر ابر بر آن نازنین  
 آمد و بالای آن حضرت رسید  
 در عجب آمده هر آنکس این بدید  
 نیست محتاج بچتری یا ظلیل

میسره خوردی قسم که سالها  
 حب او اکنون شدی در دل زیاد  
 با خدیجه پس خدا حافظ نمود  
 شد نمایان حضرتش چون آفتاب  
 دوستان از هجروی می سوختند  
 این زمان عباس اشعاری سرود  
 چون پیمبر دید اموال کثیر  
 گفت هر چه بمانده در زمین  
 عده ما کم زیاد این بارها  
 از تفقد شد پیاده آن جناب  
 اشتران به رش شدندی رام و پست  
 تا که آمد آفتاب و شد بلند  
 چون عرق از جبهه او می چکید  
 امر بنمودی بجبریل امین  
 ناگهان دیدند ابری شد پدید  
 گشت او را سایه بان لطف مجید  
 گفت عباس این خوان قدرش جلیل

حرکت رسول خدا ﷺ با قافله و نزاع اهل قافله در تعیین رئیس

و معجزات آن حضرت در بین راه

بعد شش منزل بجحفه شد مقر  
 این سفر دور است و خواهد حوصله  
 يك امیری لازم استی بر فلاح

چون روان شد کاروان سوی سفر  
 گمت مطعم ای گروه قافله  
 جمله محتاجیم بر صلح و صلاح

یکن از افراد را حاکم کنید  
 یکنفر باید امیر کاروان  
 جملگی کردند این رأی استوار  
 پس بنی مخزوم را شد انتخاب  
 از بنی عدی بشد مطعم امیر  
 اچنجه شد بر بنی زهره و کیل  
 میسره گفتا که بهر ما امیر  
 پس بنی هاشم شدند متحد  
 بوالحکم بشنید و تیغ کین کشید  
 در مقابل حمزه شیر و شکار  
 تو ز قتل خود دهی بیم و وعید  
 گفت پیغمبر که یاعم کن غلاف  
 ابتدا منما سفر را تو بشر  
 هر که باهانیست با او کار نیست  
 سیر بنمایند ایشان ابتدا  
 بوالحکم با همراهان از ماسبق  
 شد بدین گونه روان آن کاروان  
 گفت پیغمبر که در اینجام سیل  
 در میان کاروان شد این ندا  
 شد اطاعت جمله را جز یکنفر  
 گفت این گفتار از ضعف دل است  
 ناگهان باران بر او بارید سخت

تا نزاعی بهر ما ناید پدید  
 تا دهد نظم اموری در میان  
 تا که گردد يك امیری بر قرار  
 در نتیجه بو الحکم شد انتصاب  
 نضر بن حارث شد از قومش سفیر  
 بر بنی لوی ابوسفیان کفیل  
 نیست کس جز مصطفی آن بی نظیر  
 که دل ما بر محمد معتقد  
 از حسد گفتا شکم خواهم درید  
 گفت ای بد حال تیره روز کار  
 هست ما را قطع اعضایت امید  
 کن رها او را که باشد اهل لاف  
 من امیدم هست خیر این سفر  
 کن رها هنگام این گفتار نیست  
 سیر ایشان صبح و سیر ما عشا  
 مصطفی با همراهان از مالحق  
 تا که شد اموا منزل گاهشان  
 بیم دارم سیلی آید بی بدیل  
 بر سر که حمل گردد بارها  
 نام او مصعب که ماندی در مقر  
 ترس انسان از عدم پس مشکل است  
 سیل آمد اوو اقبالش برفت

مردم از گفت پیغمبر در شکفت  
 زین سخنها بوالحکم شد در حسد  
 پس روان گردید او با همراهان  
 گفت اینجا بوالحکم گر زین سفر  
 خواهد افزودن جست بر ما این پسر  
 بهتر این باشد که بعد از نزع آب  
 مشکها پر آب و بر اشتر کنیم  
 تا محمد با همه آن کش و فش  
 سینه ام فارغ شود از فکر او  
 چاهرا از خاک پس انباشند  
 بوالحکم مشکگی غلامش را سپرد  
 باش پنهان تا محمد از عطش  
 چون بیاری مرده آزادت کنم  
 آن غلام اندر پس کوهی همانند  
 دید پر گردیده آن چه از تراب  
 نا گمان زیر قدومش آشکار  
 مردمان سیراب و هر مشکى پر آب  
 چون غلام بوالحکم این قصه دید  
 بوالحکم چون دید او را گفت هان  
 چون غلام آن حال را مکشوف داشت  
 گفت هر کس با محمد دشمن است  
 زین سخن پس بوالحکم خشم آمدی

که عجب مصعب چنین سبش گرفت  
 آتش حقد و حسد شعله بزد  
 تا سر چاهی نزول کاروان  
 باز گردد این محمد با ثمر  
 نیست ما را طاقت و تاب دگر  
 هر چه بتوانیم بهر شیخ و شاب  
 بعد از آن از خاک این چه پر کنیم  
 چون رسد اینجا بمیرد از عطش  
 من همی نا راحتم از ذکر او  
 بعد از آن رفتند و چه بگذاشتند  
 گفت اینجا باش تا بینی که مرد  
 یا بمیرد یا فتد از کش و فش  
 بعد از آن ز انعام من شادت کنم  
 تا که پیغمبر بسوی چاه راند  
 گفت یارب از کرم میده تو آب  
 چشمه جوشید عذب و خوشگوار  
 پس روان گفتند ز اینجا شیخ و شاب  
 شد شتابان تا بهمراهان رسید  
 باز گوازم که خصم و همراهان  
 این بیان با بوالحکم مطوف داشت  
 دشمن خویش است و خود را کشتن است  
 سیلی سختی بروی وی زد

ناسزا گفت و از آنجا کاروان  
 شد در آنجا معجزاتی بس عجیب  
 پس سرودندی بگفتار صریح  
 زین سبب مشمول لطف الله شدند  
 منزل دیگر همه وارد شدند  
 چون نبودی آب از سوز عطش  
 پس رسول حق در آن شنها نشست  
 دست خود بردی میان ریگها  
 پس خدا را خواند تا آبی عیان  
 که بگفت عباس ای آقا بس است  
 پس شدی سیراب انسان و شتر  
 کرد پیغمبر و جود تا بناك  
 گشت نخلستانی و آورد بار

شد بسوی وادی زیبای روان  
 یمن پیغمبر چو حق را بد حبيب  
 حمزه و عباس اشعار مدیح  
 پس از آن منزل همه برره شدند  
 جمله ترسان زاب چون فاقد شدند  
 کاروان بد جمله اندر کش و فش  
 تا بمرق کرد عریان هر دو دست  
 چشم خود انداختی سوی سما  
 شد ز جای دست او جاری چنان  
 کافی و وافی برای هر کس است  
 مشکها و ظرفها گردید پر  
 هسته خرماي چندی زیر خاك  
 هر که خوردی حمد کردی کردگار

### ورود قافله بدیر فلیق راهب و اذات او و معجزات رسول خدا در آنجا

پس از آنجا شد روان آن کاروان  
 بود آنجا راهبانی در طریق  
 او ز انجیل و تواریح دگر  
 بارها میگفت با اولاد خویش  
 کی شود گوئید آمد آن نذیر  
 ابر او را سایه بر سر افکند  
 آنقدر زاری نمود از انتظار  
 راهبان گفتند او را گریه چیست

تا به ایله دیر راهب شد عیان  
 رأسشان بوالخیر بد نامش فلیق  
 بود ز احوال پیمبر باخبر  
 کی شود هر ده رسد بر قلب ریش  
 از تهامه گشت مبعوث آن بشیر  
 عاصیان را او شفاعت میکند  
 دیده اش بی نور گشت و بی قرار  
 وقت آن مبعوث چون نزدیک نیست

گفت اندر مکه او ظاهر شده  
 او باین زودی رسد این سرزمین  
 راهبان دیدند روزی ناگهان  
 یکنفر باشد بمانند قمر  
 جملگی اینوقت فریاد آمدند  
 کای پدر مژده رسید آن کاروان  
 قلب آنرا هب بجنبش آمدی  
 دست خود برداشت سوی کردگار  
 کن تو بینا دیده بی نور من  
 این سخن بودی ورا اندر دهان  
 پس خطابی کرد او با راهبان  
 گر بود پیغمبری در کاروان  
 ایندرخت خوشکرا پیغمبران  
 خشک شد از عهد عیسی تا کنون  
 هم از این چاهی که مدتهای ناد  
 مختصر چون کاروان آنجا رسید  
 رفت پیغمبر بزیر آندرخت  
 آن شجر از مقدمش خرم شدی  
 بعد از آن برخواست سوی چه روان  
 دروی افکند و چهی پر آب گشت  
 چون فلیق ایندید گفت ایراهبان  
 هر چه بتوانید بهر کاروان

کی شود بینم مرا ناظر شده  
 مژده هر کس آورد صد آفرین  
 کاروانی را که پیش رویشان  
 ابر او را سایه افکنده بسر  
 آن فلیق خویش را ناد آمدند  
 که فلك را نور بارانست ازان  
 چون بدانستی مرادش آمدی  
 که بحق جاه این والاتبار  
 تا که بینم آنرخ منظور من  
 که شدی بیناد و چشمش ناگهان  
 که بدانستید جاهش این زمان  
 او بزیر این شجر سازد مکان  
 بوده منزلگاه و برسر سایبان  
 بارور گردد کنون از کاف و نون  
 خشک مانده آب میجو شد زیاد  
 این نشانیها همه آمد پدید  
 کرد تنها زیست پس آن نیک بخت  
 سبز گشت و با ثمر مدغم شدی  
 دید باشد خشک پس آب دهان  
 ازوی آشامید هر کس میگذشت  
 مطلبم حاصل شدی در این زمان  
 حاضر آرید از غذا و آب و نان

دعوت کردن فلیق راهب از رسول خدا و جستجوی او از صفات نبوت

پس فرستادی بسوی قافله  
 که ولیمه حاضر است ای کاروان  
 چون ابو جهل این ندا از وی شنید  
 گفت بهرم دعوت راهب رسید  
 پس بگفتندی تمام کاروان  
 گفت این احمد امینی کامل است  
 پس تماماً جز پیمبر بر فلیق  
 او بسی تکریم کردو احترام  
 صاحب نورو نشان خاتم است  
 دید مقصودش نباشد آن میان  
 ایدریغا آنکه من خواهم کجا است  
 پس بگفتا ای گروه مکیان  
 بوالحکم گفتا بلی یك خور دسال  
 حمزه بر جست و بکو بیدش دهان  
 گو بجاما نده سراجی بس منیر  
 ماهناع خود باو بسپرده ایم  
 او نکوتر باشدی از ما همه  
 این کتابیکه بود در پیش رو  
 گفت راهب ذکری از پیغمبر است  
 اوست مقصود من از این سعی و کد  
 گفت عباس اربیننی آن جناب

بهر دعوت راهبان یکدله  
 کرده دعوت آن فلیق راهبان  
 از تکبر بردماغ خود تنید  
 همراهم بر سفره اش رو آورد  
 بر که باشد حفظ مال مکیان  
 حفظ او اموال مارا شامل است  
 میهمان گشتند بر آن خوش خلیق  
 بس نظر کردی که تابیند کدام  
 در کدامین کس نشان لازم است  
 زد بسر از ناامیدی الامان  
 عمر من ضایع شدو سعیم هباست  
 کس بجاما نده مگردد کاروان  
 که اجیر یگزنی گردیده حال  
 گفت ای ابو جهل شوم بد زبان  
 چون امین بود آن جوان بی نظیر  
 بر مناع خود امینش کرده ایم  
 چیست مقصد گو مرا بی واهمه  
 چه نظر داری چه بنوشته دراو  
 ذکری از اوصاف شخص رهبر است  
 اوست مطلوبیم که من جئد وجد  
 میشناسی گفت آری از کتاب

بر کعبه عباس همراه آن فلیق  
 اوسلامی کرد بر فخر عرب  
 ای فلیق ای ابن یونان بن صلت  
 گفت آنکس که بتواتمام کرد  
 عرض کرد ای سید و آقای من  
 که منور گردد از تو کلبه ام  
 گفت پیغمبر متاع مکیان  
 گفت راهب من بفقد یک عقال  
 شد پیغمبر همراهش تا سوی دیر  
 یکدرش بدیست و صورت های چند  
 از در پست از کسی کردی ورود  
 چون پیغمبر خواست تا وارد شود  
 مکیان دادند او را صد رجای  
 گفت راهب ای خدا ای کردگار  
 از نبوت مهر آنرا بنگرم  
 شد اجابت چونکه بد عبد شکور  
 دید از آن کتف نوری ساطع است  
 راهب از دهشت بسجده افتاد  
 گفت حقا که توئی مقصود من  
 چونکه بیرون رفت اهل قافله  
 چون فلیق آن دیر را خلوت نمود  
 پس بسوی میسره کردی نظر

نزد پیغمبر که تا گردد دقیق  
 او علیکش گفت با ذکر نسب  
 گفت راهب نسبت مرا کیف سلت  
 حجت را او بمن اعلام کرد  
 خواستارم از توای مولای من  
 حاضر آئی از کرم بر سفره ام  
 دست من بسپرد به حفظ آن  
 میدهم یک اشتری نعم المجال  
 دیر را بودی دو در از بهر سیر  
 بود بالایش در دیگر بلند  
 بهر تعظیم صور قد خم نمود  
 شد بلند آن پست تا وافد شود  
 جمله رهبانان بگردش روی پای  
 آرزویم آنکه بینم آشکار  
 تا که بر ختم رسولان بی برم  
 جامه حضرت شد از دوشش بدور  
 برد و دیوار دیرش لامع است  
 پس سر خود بر قدم وی نهاد  
 ای فدایت جمله هست و بود من  
 ماند حضرت با فلیق یکدله  
 کرد با حضرت بسی گفت و شنود  
 که سلامم نزد خاتونت ببر

پیغام راهب برای خدیجه و قصه شام

۱۲۰

مژده ده اورا که وی جسته ظفر  
نسل او از تو بماند تاابد  
میبرد بر تو حسد بسیار کس  
این پیمبر افضل است از هر رسول  
گفت او بامیسره آخر کلام  
پس نمودی او پیمبر را وداع

هست این خنم رسولان بشر  
نام تو همواره گردد گوشزد  
لیک میدان آن کسانرا بوالهوس  
منکرش باشد عنودی یا جهول  
بر حذر باش از یهودانش بشام  
کل سر جاوز الاثنین شاع

### حرکت قافله بسوی شام و بهره رسول خدا و عداوت یهود

رفت پس آن کاروان تا سوی شام  
هر متاعی بابهای پس گران  
لیک اجناس خدیجه بد زمین  
گفت هرگز شو مترزین تاجری  
هر کسی کردی متاع خود تمام  
روز دیگر مردم اطراف شام  
چون متاعی می نبد اندر میان  
هر کسی جنسی دوچندان میخرد  
چون نبد آنجا متاع نا کسان  
آری آری کر نباشد باطلی  
چون نباشد این مجلات چرند  
مرشدان از بهر جاه و چرچری  
اینهمه دکان برای حرص و آرز  
گر شود بسته دکان نا کسان  
پس بجانی ماند جز یکبار پوست

مردم شامات کردند از دحام  
جملها بردند از آن کاروان  
ماند و شادی کرد بوجهل لعین  
نی فرستاده خدیجه متجری  
از خدیجه ماند باقی تا بشام  
با خبر گشتند و کردند از دحام  
جز متاع خاتم پیمبران  
تا متاع احمدی پایان رسید  
مشتری گشتند بر فخر جهان  
رو بحق آرد بفطرت جاهلی  
عقل و دین را مردمان خود میخرند  
هر یکرا هست صدها مشتری  
عارفان و صوفیان کردند باز  
رو بحق آرند بس از مردمان  
که حکایتهای ذیل از بهر اوست



### خبر حبر یهودی که قصد قتل رسول خدا نمود

ناگهان حبری ز احبار یهود  
 از ره آمددید آن پیغمبر است  
 گفت زو زنهای ما گردد لطیم  
 جزیه گیرد او ز اموال یهود  
 نزد پیغمبر شدی کاین بار پوست  
 گفت پیغمبر بپانصد از درم  
 لیک شرطش آنکه اندر منزل  
 تا ز تو گردد تبرک خانه ام  
 پس یهودی بارها را برگرفت  
 باز خود گفت پس آن حيله باز  
 هان مرا یاری نما در کشتنش  
 میبری بالای در تو آن حجر  
 پس زن او سنگ را بالا ببرد  
 خواست حضرت آید از منزل برون  
 لحظه چون دست او لرزید سخت  
 چون دو فرزندش زدنبال آمدند  
 هر دو مردند و بیامد آن یهود  
 کای گروه مردمان این باشد آن  
 این بود آن کس برد اموالتان  
 آمدی در منزل خوردی غذا  
 این ندا بشنید چون قوم یهود  
 در کتب وصف پیغمبر خوانده بود  
 کز وجودش هردیانت ابتر است  
 میکند اطفال ما را او یتیم  
 حیلتي باید که دفع او نمود  
 چند بفروشی مناع ما از اوست  
 حبر گفت این قیمت آنرا میخرم  
 گر کنی صرف غذا روشن دلم  
 گفت رو دنبال تا کاشانه ام  
 همراهش تا خانه پیغمبر برفت  
 دشمنی آوردم ایزن حيله ساز  
 تو بزن سنگ آسیا را بر تنش  
 چون رود بیرون بزن او را بر سر  
 آن یهودی چون بهایش راسپرد  
 چشم زن افتاد لغزیدش درون  
 پس رها بنمود و خودش تیره بخت  
 زیر سنگ آسیا واقع شدند  
 کرد فریاد و دهان خود گشود  
 که کند نسخ همه ادیان تنان  
 هم نماید بیوه مر ازواج تنان  
 بعد از آن کشتی دو فرزند مرا  
 جمله بیرون تاختندی از عنود

<p>تا که بیرون شد ز شام آن قافله جمله بر مرکب مهیا بر مضاف بر قفای کاروان چون تاختند حمزه چون شیری بر ایشان حمله ور هم چنین هریک از ایشان بر یهود چون چنین دیدند آن قوم عنود پس امان دیدند و گفتند ای عرب زانکه او دین شما باطل کند میکشد بسیاری از مرد اتان واگذارید این محمد را بما ما برای دفع او گرد آمدیم حمزه چون بشنید ز ایشان این کلام کای گروه کافران او نور ما است ما همه محتاج افکار و بیم گر رود از دست ما جانها و مال پس یهودان روی خود بر تافتند</p>	<p>پس برفتی از یهودان حوصله بر کشیدی تیغ بران از غلاف لاجرم ایشان نظر بر تافتند میزدو میریخت روی یکدگر شعله جواله بر نمرود بود اسلحه از خویش افکندند زود این حمایت از شما باشد عجب چون شود ظاهر بتانرا بشکند جز یهودیها نباشد یارتان تا که شرش دفع گردد از شما نزدتان گرچه چو یک فرد آمدیم حمله آوردی بآن قوم لثام او شقای ایندل رنجود ما است جمله در ظلمت بنور وی رویم سهل باشد در ره آن نونهای مکیان ز ایشان غنیمت یافتند</p>
--	---

حرکت قافله بطرف مکه و تقدیر مردم از رسول خدا ﷺ و خبر بردن  
برای مکه و طی الارض رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

<p>پس برای مکه و طی الارض رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم تا شدی نزدیک مکه کاروان هریک از ما و شما چندین سفر بهره نی میشد بقدر این سفر بوده این از مقدم خیر البشر</p>	<p>پس براه خویش گشتندی روان میسره گفتا که در این ره گذر آمد و رفته است لیکن این قدر کی بدی سودی بمثل این سفر</p>
--	--

جملگی گفتند آری گفت هان  
 پس سزاوار است هریک هدیه  
 مال او اندک بود نسبت بما  
 کاروان گفتند باشد این چنین  
 تامتاع و افری شد جمع آن  
 حضرتش نی کرد در دونی قبول  
 طی ره تا جحفه کردی کاروان  
 هر کسی اعزام قاصد می نمود  
 میسره گفتا بآن فخر بشر  
 پس پیمبرسوی مکه شد روان  
 بد خدیجه منتظر چشمهش بدر  
 البشاره احمد آمد از سفر  
 چون که در بگشود آن حضرت بدید  
 گفت سالم باشی ای نور دو عین  
 گفت پیغمبر بشارت بر تو باد  
 گفت آن بی بی که باشد بهر ما  
 نزد من تو بهتری از این جهان  
 پس خدیجه از خود اشعاری سرود  
 جاء الحبيب الذي اهواه من سفر  
 گفت او را کاروان باشد کجا  
 گفت باشد ساعتی پیش از سخن  
 در شگفت آمد خدیجه هم سرور

این بود یمن قدوم این جوان  
 نزد او آید بهرش تحفه ای  
 هدیه ای از بهراو باشد روا  
 هریکی آورد هدیه بس ثمین  
 جمله را بردند نزدش ارمغان  
 میسره بگرفت یعنی شد قبول  
 چون بدانجا گشت منزل گاهشان  
 تا رساند مکه اعلام ورود  
 مقدم و سود خود ترا مژده بر  
 شد بطی الارض چون وارد بآن  
 ناگهان مژده رسیدش این خبر  
 پس خدیجه پا برهنه شد بدر  
 السلام از گفته حضرت شنید  
 از تو دلشادم بهر دو نشأتین  
 که رسیده متجرت سالم یواد  
 مژده کافی قدومك سالما  
 هر چه در عالم توئی برتر از آن  
 که کمال ذوق خود را وا نمود  
 والشمس قد اثرت فی وجهه اثرأ  
 در چه ساعت گشتی از ایشان جدا  
 چون خدا طی کرد درها بهر من  
 مشکگی از زمزم بیاوردش حضور

باد و نانی و تقاضائی نمود  
 بود قصد او که بیند قبه نور  
 چون نمودی عود آن حضرت براه  
 پس بطی الارض شد تا کاروان  
 رفتن مکه چه شد کردی دریغ  
 میسره گفتا که فرمائی مزاح  
 زاد راهی قرص نان آورده ام  
 نان و آب زمزم باشد گواه  
 میسره فریاد زد شادی کنان  
 کارچندین روز درآنی عجب  
 جمله اهل کاروان حیران ازین  
 روز دیگر مکیان از کاروان  
 که رود باقافله گردد ورود  
 قبه نوری که دیدی در ظهور  
 دید او آن قبه انجم سپاه  
 میسره گفتا که ای فخر جهان  
 گفت رفت و آمدم من همچو میغ  
 گفت نی آوردم از زمزم قراح  
 از خدیجه این نشان آورده ام  
 بر ذهاب و عود من از طی راه  
 که دو ساعت رفت و آمد او چنان  
 نی توان باور مگر بالطف رب  
 بوالحکم گفتا که سحری باشد این  
 کرد استقبال از پیرو جوان

اظهار سرور و قدردانی خدیجه از ملاقات رسول صلی الله علیه و آله

پس خدیجه گفت با اعوان خویش  
 از امین من شود هر احترام  
 خود بیامد پشت پرده جا گرفت  
 بر شگفت افزود از شرح سفر  
 بعد از آن بامیسره گفتا بگو  
 میسره گفتا کرامتها فزون  
 زان سفر گفتم بمقداری از آن  
 پس خدیجه گفت شوقم شد زیاد  
 هم تو آزادی و فرزند و زنت  
 باید استقبال و قربانی بیش  
 جمله بنمائید تکریم تمام  
 شرع متجرا از آن مولی گرفت  
 هم فرستادی بشارت بر پدر  
 آنچه دیدی زین سفر در کو بگو  
 هست از گفتار چون ماها برون  
 پس نمودی قول راهبرایان  
 میسره آزادی ای نیکو نهاد  
 خلعت فاخر دهم بهر تنت

اشتران باسیم وزر کردش عطا  
 تخت های عاجرا حاضر کنید  
 تا که پیغمبر اگر وارد شود  
 پس پیمبر نزد عم خود بشد  
 گفت آنچه عایدم شد زین سفر  
 پس ابوطالب ورا دربر کشید  
 گفت ای آقا مرا بد آرزو  
 پس خدیجه هرچه دادت سیم وزر  
 زین زروسیمی که دستت آمده  
 گفت ای عم هرچه گویی آنرا است  
 پس سروتن را نمودی شست و شو  
 بعد از آن در بر نکو جامه نمود  
 شد خدیجه شاد از دیدار او  
 چون بمسند جاپیمبر برگرفت  
 گفت ای آقا بفرما حاجت  
 سر بزیر افکند آن نور خدا  
 پس خدیجه کرد تبدیل سخن  
 چون دهم آنرا چه میخواهی نمود  
 خواهد از بهرم زنی گیرد ز زر  
 اظهار اشتیاق خدیجه بذرک  
 محضر رسول (ص) و تمایل او  
 گرم از بهرت زنی نام آورم  
 گفت خوشنودم بگو کی باشد آن

پس خدیجه گفت برگو از کرم  
 نیستی راضی کنم تعیین آن

گفت از قومت زنی باشد اصیل  
ارزنان مکه او بس بهتر است  
از تو اوراضی بود بر چیز کم  
لیک او را هست جانایکد و عیب  
عیب اول، بیوه باشد او کنون  
پس رسول حق ز گفتار چنین  
بار دیگر باز گفت ای محترم  
سیدا پاسخ نمیگوئی چرا ؟  
باتو درکاری تخلف نیکنم  
پس رسول الله گفت ای بنت عم  
لیک ما را نیست مالی در بساط  
پس خدیجه گفت ای آقای من  
مال من بسیار جمله آن تو  
من دریغ از جان ندارم در رهت  
مال و جانم زیر حکمت منعمس  
این بگفت و اشک خود جاری نمود  
پس بگفتا روتواندم آشکار  
هان مشو خائف ز کابین زیاد

هم غنیمت و هم غشی و هم جمیل  
در نسب نزدیک و باتو یاوراست  
نیست مانندش بود بس محترم  
غیر آندو نبود او را هیچ ریب  
دیگر آنکه سالتش از توشد فزون  
کرد رخسارش عرق آنمه جبین  
گو جواب مرا رهانم هم و غم  
سیدا محبوب میباشی مرا  
من دریغ از بذل مالم کیکنم  
مرتورا ثروت بود افزون نه کم  
چون تناسب نیست، کی باشد نشاط  
گر بود مالت کم ای مولای من  
جان من بادافدای جان تو  
پس دریغ از مال کی دزدی گشت  
حق کعبه کن اجابت ملتمس  
بعد از آن از هجر اشعاری سرود  
قوم خود بفرست بهرم خواستگار  
چونکه من آنرا ز خود خواهم نهاد

تصمیم رسول خدا ﷺ بر تزویج حضرت خدیجه و رفتن صفیه

برای تحقیق و تعیین تکلیف و خواستگاری او

شد محمد نزد عمش رهسپار  
گفت برخیزید بهر خواستگار  
دید اعمام دگر را هاله وار  
تا خویند را ببینید ای تبار

در جواب او نمودندی سکوت  
 ای برادر زاده شاهان جهان  
 او سر تسلیم ناورده بکس  
 از خدیجه گرتو قول دلپذیر  
 بولهب گفتا خود ترا زین سخن  
 تونباشی درخوردش دیگر مگو  
 بولهب را کرد عباس این خطاب  
 از جلالت و ز نبالت اعظم است  
 گر خدیجه مال خواهد من سوار  
 بر سلاطین جهان وارد شوم  
 چون سخن اینجا رسیدی شد بنا  
 بر خدیجه یکدمی وارد شود  
 پس صفیه بر خدیجه شد ورود  
 گفت باشد صدق یانه این خبر  
 من جلال احمدی دانسته ام  
 خدمت او بهره ای باشد جلیل  
 شد صفیه شاد و خندان زین سخن  
 انت معذور لحبك احمدا  
 هیچ چشمی مثل محبوبت ندید  
 چون صفیه چند شعر از خود سرود  
 پس خدیجه خلعتش شایسته داد  
 آگهی داد او برادر های خویش

گفت بو طالب بقریانت عموت  
 خواستار وی شدند در عیان  
 توفیقی کی شود این ملتمس  
 بشنوی باشد مزاح از جد مگیر  
 در دهان مکیان نی میفکن  
 ای برادر زاده این ره را میو  
 که محمد قدرش افزون از حساب  
 قدر او افزون ز هر چه آدم است  
 میشوم تا گرد آرم از دیار  
 هر چه خواهد من فراهم آورم  
 که صفیه پی کند این ماجری  
 بهر تحقیق سخن قاصد شود  
 شد خدیجه شاد و تکریمش نمود  
 گفت باشد صدق طن بدمبر  
 بر وصال خدمتش دل بسته ام  
 میدهم کابین اگر باشد جزیل  
 گفت بالله آن خدای ذوالمنن  
 ما را ی فرد بمثله ابدا  
 هیچ گویی نی چه مطلوب شنید  
 آن جمال و وصف حضرت را نمود  
 شد صفیه شاد و منزل رو نهاد  
 که خدیجه خود نهاده پا پیش

او محمد را شناسد که خدا  
 داده او را بر تری از ماسوی  
 پس بیا خیزید و آئید آشکار  
 نزد باب او خویلد خواستگار  
 رفتن اعمام رسول خدا نزد خویلد برای خواستگاری خدیجه (ع)

کرد بوطالب پیمبر را ببر  
 خنجر هندی به بستش بر کمر  
 جمله اعمامش بگردش گشته جمع  
 او چو ماه و هریکی چون کو کبش  
 چون خویلد آن بنی هاشم بدید  
 مرحبا اهلا مبارک مقدمی است  
 گفت بوطالب نژاد ما یکی است  
 لیک پیوندی بود ما را بر  
 بدخویلد بی خبر پرسش نمود  
 گفت بوطالب محمد مشتری است  
 شد خویلد راد گر گون رنگه روی  
 گفت بالله اتم ساداتنا  
 لیک گر دختر نهد خود پیا پیش  
 هر که قصدش کرده از شاه و امیر  
 پس محمد را نباشد او پذیر  
 حمزه چون بشنید از او این سخن  
 کی بود امروز چون دیروز و پس  
 تونه ای عاقل نمیدانی اگر  
 جان فدای آن قد رعنا و

جامه فاخر بآن قرص قمر  
 هم بر اسب تازیش دادی مقر  
 همچو پروانه بگرد تازه شمع  
 بر خویلد شد ورود مو کبش  
 گفت اهلا کو کب بختم دمید  
 پس عجب باشد مهمی معظمی است  
 جمله از یک جدونی اینجاشکی است  
 هست تزویج دو تن مد نظر  
 زوج و زوجه کیست فرمائید زود  
 خواستگار چون خدیجه گوهری است  
 چون شنید این جمله رادر گفتگوی  
 نفتخر من کونکم فی عصرنا  
 مستقل و اعقل است از باب خویش  
 نی شنیدم ز جواب دل پذیر  
 چون محمد هست مردی بس فقیر  
 گفت ای گمراه جاهل دم مزین  
 ذره با خورشید کی سنجد چه کس  
 قصدا احمد کند بازیم سر  
 ای فدای آن رخ زیبای او



این بگفت و رفت با اخوان بدر سخت محزون شد خدیجه زین خیر

### فرستادن خدیجه (ع) نزد ورقه برای رفع مشکل

گفت ابن عم من حاضر کنید  
چون پیامد دید در او هم و غم  
نی انیسی باشم نی کافلی  
گفت آری گفت شاهان جهان  
نی پذیرفتی بگفتا زین بلد  
گفت درمکه تو را طالب شدند  
هم چنین بسیار افراد دگر  
غیر اینها گر تو میدانی کسی  
گفت گر عیبی بود در او بگو  
بعد از آن گفتا بیانم پس کلیل  
هست او را جود و فضل پس عمیم  
پس خدیجه گفت با او یا بن عم  
گفت عیب او که نورش از هراست  
لفظ او شیرین و خوش به از شکر  
رحمت حق است بر کل بشر  
پس خدیجه گفت عیبش را بگو  
سیرتش بهتر ز جمله عالم است  
پس خدیجه گفت با او هر قدر  
گفت فضل او نباشد سر سری  
من کیم تا فضل او را بشمرم

ورقه را بر حال من ناظر کنید  
گفت چبود گفت بشنویا بن عم  
گفت بر تزویج آیا مایلی  
خواستار تو بدندی سالیان  
من نمیخواهم روم ای معتمد  
عتبه و شیبه تو را راغب بدند  
گفت این افراد گمراهند و شر  
گفت بشنیدم محمد از بسی  
سر بزر افکند و احظه سربتو  
چون محمد را بود اصلی اصیل  
هر يك از اوصاف او باشد عظیم  
فضل او گفتمی بگو عیش تو هم  
بوی او بهتر ز مشک از فراست  
هست مشی او طلوع چون قمر  
هر کسی دیدار او دارد نظر  
گفت مخلوق است لیکن کیف هو  
باطنش اصفی زهر چه آدم است  
عیب او گو او بگفتمی از هنر  
نی توان او را مکارم بشمری  
کی توانم من بمدحش پی برم

پس بمدح او بگفت اشعارچند  
 پس خدیجه گفت من قدر رسول  
 او بگفتا گرتورا اندیشه این  
 گفت موسای کلیم از همتش  
 چون بزودی اورسول از حق شود  
 گو مرا اکنون چه بدهی از عطا  
 گفت اینک مال من کن امتحان  
 من نمیخواهم ولیکن آن جهان  
 گفت من ضامن که آن نور احد  
 ورقه شد بیرون خویلد را بدید  
 چه بگفتی که بنی هاشم همه  
 تو نمودی فخر ایشان را حقیر  
 گفت گر بودم پذیرا گفتشان  
 چون بزرگان عرب زین آرزو  
 دیگر آنکه بنت من خشنود نیست  
 ورقه گفتا مجد احمد را عرب  
 بر تو نتوانند ایرادی کنند  
 هم خدیجه میشناسد آن رسول  
 خیزا اکنون کن بنی هاشم رضا  
 هیچ کس جرئت ندارد دفع او  
 پس خویلد را بیاوردی بهوش  
 هر دو تن سوی ابو طالب شدند

بود اشعارش همه صدق و پسند  
 میشناسم نی کنم جز او قبول  
 شاد باش از عاقبت ای مه جبین  
 ای خدا گردان مرا از امتش  
 پادشاه انس و جان مطلق شود  
 تا کنم مقصود تو امشب روا  
 هر چه خواهی گو بگفتا این جهان  
 جمله محتاج شفاعت خواهم آن  
 از تو نزد حق شفاعت میکند  
 گفت بد کردی مگر مرگت رسید  
 از عداوت با تواند رهمم -  
 رد نمودی گفت این جمع کثیر  
 مورد کینه بدم با غیرشان  
 من نمودم رد ایشان ای عمو  
 کی رو دشوئی که اورا سود نیست  
 جمله میدانند ز اجلال و نسب  
 با وجودش نی ز کس یادی کنند  
 خود فدای او کند هر ذی عقل  
 سیما حمزه که باشد چون قضا  
 نیست نیروئی تواند رفع او  
 هم رهش بردی بصد جوش و خروش  
 بهر جلب میل او راغب شدند

دید حمزه آمده خورش بجوش	پس دم در یکدمی کردند گوش
گوید افرماندهی باشد قبول	میشندندی که حمزه با رسول
من بگفت او تحمل ناورم	بر کنم سر از خویلد آورم
میکند حمزه سر ما را درو	ورقه گفتا با خویلد می شنو
باز کردم دور کردم من زشر	پس خویلد گفت بگذارای پسر
نی کند رنجه بوارد کس، شنو	ورقه گفتا ضامنم خائف مشو
می کنند و اردین را سرفراز	این بنی هاشم همه مهمان نواز

عذر خواهی خویلد از بنی هاشم و نکالت او بورقه و فراهم

#### شدن مقدمات عقد

که نعمتم هم صباحاً و مسا	پس همانجا کوفت در رازد ندا
ای شما اولاد زمزم و صفا	دور باشد شر دشمن از شما
لیک حمزه گفت نی نی نیست خیر	داد بو طالب جوابش را بهخیر
از خرد ممتاز و نی بد باورم	پس خویلد گفت باشد دخترم
حال دانستم که دل دوی شما است	من ندانستم کمیلش با شما است
آنچه گفتم دی بود آن اشتباه	از در عذر آمدم من عذر خواه
ماضی را چشم پوشید از من	از شما خواهم پذیرید عذر من
دوست میداریم چون باشد فرید	ورقه گفتا ما محمد مرا شدید
با شما همدانستیم این ز من	باز گفتا عقد باید بی سخن
نزد سادات و بزرگان زمین	لیک نیکو آنکه فردا باشد این
نی بود باشم و کیلش این زمان	باز گفتا چون خویلد را زبان
در حضور کعبه و جمعی نبیل	ورقه کردی خویلد پس وکیل
که نعمتم جمله اهلا مرحبا	ورقه کردی پس بزرگان را ندا

باز ایشانرا نمودی این خطاب  
جمله گفتندی نظیرش نیست هان  
جمله گویا تا که راهم سر شود  
بریک از سادات او طالب شده  
بشنوید اقرار او باشد جمیل  
بر خدیجه صبح پس وارد شوید  
او وکیل است و منم معزول آن  
داد مرده کای خدیجه این بدان  
خانه خود را بیار که کنون  
خدمتی شایان فروز از حد کنم

در مقابل آمد از ایشان جواب  
که چگونه بد خدیجه نزدتان  
گفت می شاید که بی شوهر بود  
او بگفتا کنون که او راغب شده  
این خویلد کرده این جانب وکیل  
حال اقرار خویلد بشنوید  
پس خویلد گفت دانیدای کسان  
ورقه پس سوی خدیجه شد روان  
کار از دست خویلد شد برون  
من تو را تزویج با احمد کنم

مجلس آرائی حضرت خدیجه و کیفیت ورود رسول خدا ﷺ

مائده چینه اندر هر قدم  
هم مهیا آنچه آنرا خواسته  
خادم مجلس هم از فرمان خود  
تا که پیغمبر کند بر آن جلوس  
آمدندی بهر عقد و جشن و عیش  
قصداً کرسی پیغمبر نمود  
جای خود بنشین نه بر جای رسول  
که بنی هاشم رسیدند از قفا  
به استقبال دال و نون شدند  
گرد پیغمبر ز پیش و از عقب  
گرد آن قرص قمری هممه

پس خدیجه داد فرمان بر خدم  
هم سرای وی کنند آراسته  
پس نمود افرادی از غلمان خود  
نصب شد کرسی ز چوب آبنوس  
روز دیگر پس بزرگان قریش  
بوالحکم چون کرد در مجلس ورود  
میسره گفتا ببوجهل جهول  
پس در این هنگامه شد غوغا بیا  
مردم مجلس همه بیرون شدند  
ناگهان اولاد عبداً المطلب  
هم جوانان بنی هاشم همه

حمزه بد شمشیردار پیش رو  
 اهل مکه با ادب باشید وهم  
 کبر و خود خواهی کنید از خویش دور  
 چونکه وارد میشود صاحب زمان  
 هست او پیغمبر مرسل بما  
 صاحب رعب و وقار و هیبت است  
 گشت طالع او چو خورشید جهان  
 بود عمامه سیاهی بر سرش  
 برد الیاسی بدوش آن حناب  
 بدعصای او زجد او خلیل  
 هم عموها کرد او پروانه وار  
 او چه ماه و گرد او کوکب همه  
 پس بزرگان قریش و مکبان  
 آن ابوطالب که بد جای پدر  
 بعد ذکر ایزد و آلالی او  
 خطبه ای انشانمودی پس صواب  
 کاین برادرزاده ام با هر کسی  
 او بود افزون زهر کس در خصال  
 گرچه مالش کم ولی آن زائل است  
 او باین بی بی خدیجه راعب است  
 ما شدیم اینجا ز بهر عقدشان  
 خطبه را پایان رسانید و نشست

کرد اعلان که ادبر الزموا  
 جمله برپایس سخن گوئید کم  
 افکنید از خویش عجب وهم غرور  
 برگزیده حق و فخر انس و جان  
 تاج او زانوار حق رب الوری  
 از خداوند جهان اورحمت است  
 کرد نورانی قلوب مکبان  
 پیرهن از جدوی اندر پرش  
 بود نعلینش ز شیث مستطاب  
 از عقیق انگشتی بودش جمیل  
 مردم از دیدار او دیوانه وار  
 وارد مجلس شدی با کبکبه  
 جای داندش بآن کرسی مکان  
 خطبه آغازید چون در و گهر  
 بعد شکر جمله نعمتهای او  
 پس نمود این جمله با مردم خطاب  
 وزن گردد راجح آید او بسی  
 نیست مثلش در کمال و در جلال  
 مال دنیا بی ثبات و عاقل است  
 پس خدیجه نیز او را طالب است  
 هست بر من مهر نسیه و نقدشان  
 بهر پاسخ ورقه خود آماده گشت

بود دانشمند و شرعش از مسیح چون سخن آغاز شد در اضطراب پس خدیجه کرد آغاز سخن دارم اینجا اختیار خویشتن من نمودم خویش تزویج این زمن پس ابوطالب بگفتا ای گروه او نموده خویش تزویج این زمان پس خدیجه کرد تعیین صداق هم درین هنگام گفت ابن غنم هم خدیجه گفت اشعاری ملیح هم بنی هاشم قصائد هم غزل اندر آن مجلس شدی گلها نثار بعد از آن بودی خدیجه با ادب هم چنین بودی خدیجه محترم تا خدیجه بود فی آورد زن

در بیان آداب و اخلاق رسول خدا ﷺ مطابق احادیث معتبره

گفت پیغمبر که مبعوثم زحق چون رهی میرفت بودی باوقار هرقد مرا از زمین برداشتی دردل اصحاب هیبت می فرزود التفاتش بود از سرتا بپا بیشتر اوقات بودی سر بر زیر تا مکار مرا بگویم بی غلق باتأ فی فی و را بودی غبار نی کشیدی پس قدم بگذاشتی در میان دیده عظمی می نمود نی بگوشه چشم همچون اغنیا او نظر سوی زمین کردی کثیر

بد اشارتش بید، نی دیده ها  
گفت اهل غمزه نی باشد رسول  
شاده می شد دیده برهم می گذاشت  
خنده اش بودی بدون قهقهه  
در تبسم گاه نور افشان شدی  
هر که رامیدید میکردی سلام  
او ز حزن خویش دائم خسته بود  
تا نشد محتاج گفتن می نگفت  
لفظ او اندک ولی معنی زیاد  
از افاده مقصدش قاصر نبود  
بود خویش نرم و خلقتش پس سلیم  
نی درشت و نی ره غلظت سپرد  
نعمت کم بود نزد وی عظیم  
گاه گاهی از نعم مداح بود  
از برای فوت امر دنیوی  
از برای حق چنان کردی غضب  
هر گسیرا بود بهتر علم و دین  
در خور هر کس توجه می نمود  
آنچه لازم بود از خیر و صلاح  
کرد اسباب سعادت را بیان  
پس مکرر گفت او با حاضران  
هر چه گویم گفته ام را پی برید

نی با برونی بغمز و لمزه ها  
اهل غمزه شاعران بوالفضول  
نی بدی اهل قرح نی خنده داشت  
بد تبسم بی صدا و چه چه  
چون که دندانهای وی رخشان شدی  
در سلامش بود سبقت بر تمام  
فکر و حزن وی بهم پیوسته بود  
لفظ او جامع بود چون در بسفت  
میشدی مقصود از آن مستفاد  
مظهر حق بود و هم کاسر نبود  
حق بخواندی خلق وی خلق عظیم  
نی کسیرا در نظر کوچک شمرد  
نی شمردی نعمتی را او ذمیم  
ای بسا از خوردنی مدحی نمود  
می نکردی خشم جز از اخروی  
که کسش نشناختی یا للعجب  
نزد او بر تربدی از سایرین  
هر که لائق بود بهرش میفرود  
بهرشان می گفت کاین باشد فلاح  
قرب یزدان را بدادی او نشان  
نقل بنمائید گفتم بر کسان  
بعد از آن نزد کس دیگر برید

هر که از گفتم کند حفظ چهل  
نزد من آرید حاجات کسی  
هیچ کس رامی نکردی از خطا  
هر کسی وارد شدی بر آن جناب  
از فراق محضرش بد مشمن  
بود آن حضرت ز مردم بر حذر  
اوزخوش روئی نمیکردی دریغ  
هر گز از اصحاب خود غافل نبود  
تا مبادا یکدمی غافل شوند  
نیک را نزدیک خود میداد جای  
هر کسی بد خیر خواه دیگران  
هر که احسان و مواساتش بدی  
هر که بهتر خیر خواه مردم است

در قیامت می نگردد متعزل  
کاوتقاند آورد خود ای بسی  
یا ز لغزش عیب او را بر ملا  
می رسیدش فیض از آن آفتاب  
بود از آن علم و حکمت مستلذ  
لیک از ایشان نمی کردی فر  
بود در جود و سخاوت به زمیغ  
جستجوی حال ایشان مینمود  
معرض از حق مایل باطل شوند  
زهد و تقوی بود نزدش جانفزای  
نزد او بد افضل و اقرب همان  
پیش، او افزون مقاماتش شدی  
افضل او نزد رسول خاتم است

### آداب و رفتار رسول خدا ﷺ در مجلس خود نسبت به مردم

بود آداب جلوس وی چنان  
نی شدی جالس مگر باز کرحق  
هر کجا خالی بدی او می نشست  
بود اگر امش بهر یک جالسین  
هر کسیر اید گمان کو برتر است  
هر که از او حاجتی جو یا بدی  
گر نبند مقدور بالفظ نبیل  
حسن خلقش شامل هر مرز و بوم

جای مخصوصی نبود او را در آن  
نی شدی بی ذکر حق او منطلق  
غیر این را می شمردی کار زشت  
النفاتش بر عموم حاضرین  
نزد پیغمبر ز جمله بهتر است  
بر قضای حاجتش پویا بدی  
راضیش کردی و یا وعده جمیل  
بود یکسان نزد او در حق عموم



مجلس وی مجلس علم و حیا  
نی صداها می شدی در آن بلند  
نی شدی مذکور در آن عیب کس  
می نکردی نقل آن صاحب نفس  
جمله خیر یکدگر خواهان بدند  
یکدگر را بود تقوی توصیه  
جملگی با هم تواضع داشتند  
احترام و وقر کردند ز پیر  
از غریبان جملگی دل جو بدند  
بود پیغمبر همیشه نرم خو  
نی کسی از مجلسش بردی ضرر  
اوصدای خود نمی کردی بلند  
مدح مردم او نمیکردی زیاد  
نامالیم را تغافل می نمود  
هیچ کس از او نمیشد نا امید  
بود کم گو قطع نی کردی ز کس  
آنچه بدی بهره بدمعرض از آن  
نی تفحص کرد از عیب کسی  
صبر میفرمود بر سوء ادب  
پیش اصحابش بدی این مفتنم  
او بپرسد تا شوندی مستفید  
گفت رخصت ده مرا اندر زنا

هم امانت داشت هم صدق و صفا  
ذکر عیب دیگران نی بد پسند  
گر خطائی میشدی صادر ز کس  
نی سخن چین بود آنجانی عس  
در مقام عدل و احسان میشدند  
بد سفارش جمله را از تزکیه  
خیر هر یک خیر خود پنداشتند  
هم ترحم بود آنجا بر صغیر  
چون پیمبر صاحب این خوبدند  
بود پیوسته همی بگشوده رو  
فحش نی گفتی کسیرا آن پند  
عیب مردم را برون نی میفکند  
می نبد او را تملق در نهاد  
از بد مردم تجاهر می نمود  
نی بدی اهل جدال و نی عنید  
قول را جز باطلی از بوالهوس  
ذم کس نی گفت و لغزشهای آن  
سرزنش ننمودی و نی واری  
بود بر اعراب بدخو لطف رب  
که بپرسد یکعرب از بیش و کم  
چون جوانی که بآن سرور رسید  
ای رسول حق نما جائز لنا

<p>گفت پیغمبر بیا نزدیک من دوست میداری که کس با مادرت یارو اداری که با عمامات تو گفت نی فرمود جمله بندگان زد بقلبش دست بهرجلب او آن جوان یکتائب جانانه شد</p>	<p>چون جوان آمد خفی گفت این سخن آن کند بادخترت یا خواهرت این عمل آید و یا خالات تو هم چنین باشند پس نیکو مدان گفت اللهم طهر قلب او نی دگر مایل زن پیگانه شد</p>
---	---

### در بیان رفتار رسول خدا ﷺ با دختر حاتم و سایر کفار

<p>هست مروی اهل طای کافر شدند فتح کردند و گرفتندی اسیر دختر حاتم یکی ز انجمله بود کای رسول حق منم بی سرپرست شد برادر پس فراری سوی شام روز اول با دوم نامد جواب پس عنی گفتا مکرر کن سؤال گفت پیغمبر که چون کردی توجه چون مکرر شد دعا و حاجتی بنت حاتم پس مکرر گفت هم منتظر هستم امینی قافله پس نمودش عتق و از اسرت رها این چنین بدسیرتش با کافرین پند و اندرزش همی بد با سپاه ثابت اندر راه حق و مستقیم</p>	<p>پس برایشان مسلمین قاهر شدند همره آوردند با خیر کثیر کرد با حضرت بسی گفت و شنود و الدم حاتم از این دنیا پرست منی بر من گذار از لطف عام روز سوم باز کردی این خطاب یعنی ایزن باز بنما عرض حال عاقبت کامت شود شیرین چو شهید عاقبت گردد اجابت دعوتی تا رسول هاشمی گفت از کرم آید و بر ساندت بر عائله با کمال امن بر اهلیش رساند بس سفارش داشت او با قائدین راه بسپارید با نام الاله جاهد و الکفار الامر الحکیم</p>
--	--

هان شما از مکر خود داری کنید	نی غنائم صرف و نی کاری کنید
مثله منمائید هان با کافران	قتل منمائید اطفال و زنان
هم چنین پیران و رهبانان	نی زنید از بیخ مراشجارشان
هم درخت میوه را لا تقلعوا	زهر را لا تحسروا لا تقرعوا
چون مبادا مورد حاجت شود	هم چو حیوان بهرتان قوت شود
زهر آلوده مسازید آب کس	سلم پذیرید از هر ملتمس
نی زدی حضرت شبیخون بر کسی	مجلس او بود بهتر مدرسی

در بیان حدیث رسول خدا ﷺ رجعت من الجهاد الا صغر فها لیکم

### بجهاد الا کبر

هست مروی آنکه لشکر از جهاد	باز گشتند و بدندی جمله شاد
که بحمد الله فیروز آمدیم	بر جهان کفر پیروز آمدیم
پس رسول حق بگفتا مرحبا	به به از قومی که شد زایشان ادا
جنگ اصغر لیک باقی مانده است	جنگ اکبر کو بزرگ و عمده است
غازیان گفتند ای شه آن کدام	گفت جنگ نفس کان باشد روان
«آنچه با تو نفس می شومت کند	کافر مگر کافر رومت کند»
نفس اماره تو را کافر کند	نزد هر زشتی تو را حاضر کند
گا و نفس ترا بود جوع البقر	باشدش میل چریدن سر بسر
تو مطیع و نفس مولای تو شد	خالف النفس تکن حراً تسد
تا توانی تو مشو بنده هوی	بند گئی عقل بگزین ای ابا
گرشدی پیر و علیلویی هوس	نفس تو آرام گشت و بی نفس
باز از وی غافل و ایمن مباش	در دم افسرده اش چون من مباش
نفس گر رام است و گرا فسرده است	زوم شو غافل که حیلله کرده است

نفس از درها است او کی مرده است  
از غم بی آلتی افسرده است  
گر بیابد آلتی زنده شود  
بهر صیدت باز پاینده شود  
نفس بی تقوی است زانرو کشتنی است  
خواهش او پست و میلش بردنی است  
نفس اماره اگر زیرک بود  
مکر است و هم بی رنگ بود  
عقل موسی ، نفس تو فرعون او  
توبه بیرون میدوی که کو عدو  
این عدو در خانه تن نازنین  
تو برای دیگران اندر کمین  
نفس تو چون مار باشد در تن  
که فسادی آورد در هر فنت  
نفس تو میراست و عقل تو اسیر  
میربی سو گند پیمان بشکند  
نفس تو گر گست یا بدتر از آن  
ز آفتای او غافل مشو  
نفس را هر دم بود صد آرزو  
میدواند مر مرا از کو بکو

بیان حدیث امیر (ع) ان الله ركب في الملائكة عقلا بلا شهوة و ركب في البهائم شهوة  
بلا عقل و ركب في بني آدم كليهما فمن غلب عقله شهوته فهو خير من الملائكة و من  
غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم

در علل نقل از امیر المؤمنین  
این حدیث معتبر آمد چنین  
که ز قدرت آن خداوند مجید  
در فرشته عقل خالص آفرید  
نیست اندر خلقتش نفس و هوی  
فطرت عقلی باو داده خدا  
در بهائم شهوت تنها نهاد  
نیست در وی فهم و ادراک زیاد  
در بنی آدم نهاد این هر دو را  
آنکه بر شهوت خرد غالب نمود  
لیک آنکه شهوتش را چیره کرد  
شد مرکب آدم از عقل و هوی  
اوست بهتر از ملک اندر وجود  
از بهائم بدتر است و هرزه گرد

فخرنی دارد بادراك و خرد  
 نفس وی هر دم کند صد حیلها  
 نفس تو دارد بهر دم صد شرار  
 نفس چون دوزخ کند هل من مزید  
 گر بدنهای زیر پا ز امر یزید  
 گر یزیدانرا خلافت گفتگواست  
 گر یزیدان حربه بر ابدان زنند  
 کافران گردشمنندی از برون  
 گر خورد صدها جهانرا هنوز  
 گفت پیغمبر شما خصم برون  
 زنده و پر قوه و سنگین دل است  
 زین غرور تو ز پیکار برون  
 گشته از عجببت قوی خصم درون  
 قدر جعتم من جهاد الاصغر  
 میل دنیا میکند این نفس خس  
 کسب دین و کسب فهم اندرون  
 نفس خس گر گویدت هستی شریف  
 ای که خواهی حق تو را باشد ولی  
 نفس را یکدم رها کن جان من  
 نفس تو گر گرسنه باشد به است  
 نفس گر شد سیر او ندهد امان  
 نفس آدم در بلا بهتر بود

دهزند از عشق و آنرا می خرد  
 تا بیندازد و را در شعله ها  
 نیست با کش گر شوی اصحاب نار  
 با یزید نفس بد تر از یزید  
 رفت دینهای زیر پا از با یزید  
 بویزیدانرا خدائی آرزو است  
 مرشدان هر لحظه بر ادیان زنند  
 مرشدان باشند دشمن از درون  
 سوزش حرصش بود آن خلق سوز  
 کشته اید ولیک خصم اندرون  
 دفع او باید که سخت و مشکل است  
 کی توانی دفع خصم اندرون  
 زین غرور تو ز پیکار برون  
 قد و قعتم فی جهاد الاکبر  
 چند خواهی خس تو را عقلست بس  
 نی بود از نفس و عشقت ای حرون  
 تو همی دان آن شرافتر اکثیف  
 تا کی اندر بند این نفس و دلی  
 تا ببینی لطفی از یزدان من  
 نفس سیرت کافراست و کمره است  
 الحذر گر گشت او فارغ زنان  
 تا که زار و عاجز و مضطر بود

همچو آن طفلی که کارش گریه بود تا بگریه شیر مادر میر بود  
 طفلی که خدا بدون والدین بزرگش نمود و چون بزرگ شد  
 مطیع نفس و یاغی و نمرود گردید

از قضا مادر بهر د از امر کن	طفل تنها ماند از امر لدن
موج دریا مادرش را برد زفت	لیك طفل زادر اخوش بر گرفت
حق تعالی گفت کی موج انزلی	طفل را نازل نما بر ساحلی
که بود پر میوه و ریحان و مشک	بر زمین بگذار او را جای خشک
با پلنگی که ورا نوزاد بود	گفت او را شیرده طاعت نمود
شد پلنگی دایه و شیرش بداد	شیر خود اندر دهانش مینهاد
روز و شب چون مادر دل سوزاو	شیر شب دادی و شیر روزاو
حق نمودی بسترش چون نسترن	داد او را ایمنی از صدفتن
گفت گر ما را بر او تو برد باش	گفت سرما داد بر اونی سرد باش
با هوا گفتا بر او آهسته وز	با خس و خاشاک گفت او را مگن
گفت باران را بر او آهسته ریز	گفت مر خورشید را فی تاب تیز
خاک را گفتا که بر او نرم باش	بهرا این کودک نه سرد و گرم باش
با کدو گفتا بگیر اندر برش	سایه افکن از محبت بر سرش
باد را گفتا که گرد او مرو	آهرا گفتا که اطرافش مشو
هم مکسر را گفت آنجا پر مزین	پشه را گفتا تو پر آن نور مزین
گفت دی را که مشوبی اعتدال	رعد را گفتا تو در آن جامانال
بر فرا گفتا میا این ناحیه	موجرا گفتا مران ای طاغیه
گفت گر کانرا بود آنجا غرق	گفت طوفان را مکش آنجا عنق
با گرنده گفت روحای دگر	با درنده گفت طفل ما مندر

بلبلانرا گفت شو آواز خوان  
 گفت قمری را بر او خوان لای لای  
 پس بهر مرغی که بودی خوش نوا  
 تا ز تنهایی نگردد او ملول  
 جمله مرغان انیس وی شدند  
 حق بدادش باز دندان قشنگ  
 طفل را اگر جای شیرش نان دهی  
 حق بدادش قوت هضم غذا  
 پس بدادش قوت و نیروی راه  
 کم کم او گردید ترسان از پلنگ  
 حق بدادش از کرم هضم قوی  
 کم کم او گردید مایل بر طعام  
 چون دوسالش گشت گفتا با ملک  
 پس دهان غنچه اش شد دمدمک  
 حق باو بخشید عقل و هوش تیز  
 پرورش دادی مرا و رازین نمط  
 صد عنایت کردش و صد اعتبار  
 نعمت خود را بدون واسطه  
 ان تعدوا گفته حق اندر کتاب<sup>۱</sup>  
 لطفهای حق که ذکرش بیشمار  
 چون جوانی گشت و شد با اختیار

تا نگرید طفل از آواز آن  
 تا که خواب طفل آید زین نوا  
 گفت بهر طفل بفکن صد صدا  
 همدمش باشید اندر هر اصول  
 مطرب و رقاص پی در پی شدند  
 تا شود مستغنی از شیر پلنگ  
 طفل بیچاره کند غالب تهی  
 تا خورد بر جای نان زان میوه ها  
 تا تواند خود رود سوی گیاه  
 روترش کردی بر آن کوپال و چنگ  
 زان جزیره تا خورد هر میوه ای  
 گشت مستغنی ز شیر آن طفل خام  
 بر سخن گفتن نمائیدش کمک  
 آشنا با نطق زیبا کم کمک  
 چشم تیز و گوش تیز و هم تمیز  
 که بود مخصوص لطف حق فقط  
 تا که بیند لطف حق را بشمار  
 شاملش بنمود حق بی رابطه  
 کی توان الطاف او آید حساب  
 شاملش شد تا که شد کامل عیار  
 گشت سرکش منکر پروردگار

گشت نمرود و بیجنگ حق گرفت  
 گشت او نمرود و سوزنده خلیل  
 کرد قانون خدا را زیر و رو  
 با طرفداران دینش گشت کج  
 اهل تقوی را اذیت مینمود  
 داشت خوبان را بزند از بی جهت  
 لا ابالی کرد او یک امتی  
 بی حیائی گشت مد در مردمان  
 اهل دین شد بر کنار و منزل  
 چونکه شد بالشکرو بازو روزر  
 گشت کافر گفت من هستم خدا  
 با یزیدانه بگفتا از جنون  
 گشت چون حلاج و گفتا با خران  
 قاره پیما گشت و گر کسها سوار  
 از تکبر شد کرو کور و خرفت  
 صدهزاران طفل را او سر بکند  
 هر زنی زائید کشتی آن عنود  
 مادران گریان و هر خانه عزا  
 گر گه درنده است این نفس شیر  
 نفس چون نمرود و عقلت هم جو مور  
 نفس ما بنموده عالم پر شر  
 داه قرآن شرح خبث نفس ما

با خلیل حق عداوتها گرفت  
 گشت یاغی با خداوند جلیل  
 وضع قانون کرد ضدش موبو  
 با قوانین خدا میکرد لج  
 لیک با اهل طرب همکار بود  
 با بدان او داشت لطف و مرحمت  
 گشت لامذهت از او یک ملت  
 کارها افتاد در دست زنان  
 رشوه آمد حکم حق شد منعل  
 کرد عزم قتل حق در هر گذر  
 چند جوئی در زمین و در سما  
 لا اله الا انا هافا عبدون  
 که منم معبود حتی لا مکان  
 تیر می انداخت سوی کردگار  
 زیرا مر حق دمی آن خر نرفت  
 تا خلیل حق رساند او گزند  
 تا که ابراهیم ناید در وجود  
 کرد یک عالم عزا دار از جفا  
 سلسله از گردن نفست مگیر  
 مور شد یا مال زین نفس شرور  
 هر کجا ظلم است و جور و شور و شر  
 سوره سوره بنگرو هم آیهها



## ادعای زیاد دلیل بر خبث نفس و بی دینی است

جمله باطلها ز خبث نفس تو است  
این همه تزویرها از لبس تو است  
ادعا های زیاد این بشر  
زین چنین القاب بودندی خجل  
گربدندی اهل معنی اهل دل  
این چنین القاب نبود جز غرور  
ادعای اهل دل جمله ریاست  
صوفیانرا نیست غیر از ادعا  
ادعا شد مدرک نفی کمال  
یک شغالی بود زشت و بد صدا  
که منم طاووس خوش رنگ و صدا  
ای شغالان منگریش باو دست  
پس شغالان عوام بی نوا  
هم بگفتندش که ای طاووس ما  
یکشغالی بود آنجا با بصر  
ایشغال بی نوای بد صدا  
عارفان و صوفیان را لا یزال  
اهل باطن اهل سر اهل دلند  
طوطی عرشد خود بی پروبال  
پشت پا بر عقل و بر ادیان زنند  
پیر کرده رنگت ایرو بهاء دون  
از علی کردم زند از بهر نان  
گر تو خواهی مذهب این فرقه را  
کفرها و شرک اهل خرقة را

رو بخوان جانا کتاب عقل و دین	یا که تفتیش و حقیقت را بین
پس ز مکر نفس باشد ادعا	ادعاها جمله از نفس دعا
نفس چون زن باشد و از آن بتر	میکند تعلیم تو مکر و ضرر
گوشرا بر شور نفس خود مده	هر چه گوید بر خلافتش پابنه
گر نیاز و ورد و شعر آورده است	جمله از بدعت فراهم کرده است
مشورت با نفس خود یکدم مکن	گر کنی اندر خلافتش کم مکن
از برای دفع مکر این خبیث	از رسول حق بخوان قدری حدیث

در بیان مقدار دیگر از گفتار و کردار و اخلاق رسول ﷺ

گفت پیغمبر که مویم شد سفید	چون ز وحیم سوره چندی رسید
پیر کرده بین مرا این منزلات	هود و عثم و اقمه و المرسلات
چون در آنها هست ذکر از عذاب	وز قیامت از حساب و از کتاب
رفت آن سرور چو از دار فنا	درهم و دینار نی بودی و را
نی غلام و نی کنیز و نی شعیر	نی بزی نی گوسفندی نی بعیر
جز یکی اشتر که بودی مر کبش	بود هم اسباب کار و مو کبش
جوشنش نزد یهودی بدگرو	در مدینه بهر چندین صاع جو
صاع جو را آن رسول ذوالجلال	قرض کردی بهر اتفاق عیال
هست مروی از امام هشتمین	یک ملک از نزد رب العالمین
نزد پیغمبر بیاورد این پیام	کای پیغمبر حق فرستادت سلام
بعد از آن فرموده گر خواهی طلا	میکنم بهرت تمام مکه را
پس رسول حق نمودی سربلند	دیده خود را سوی بالا فکند
گفت از حق من چنین دارم سؤال	سیر باشم روزی و حدم مقال
روز دیگر جائع وسائل شوم	تا بلطف و رحمتش نائل شوم

رین سبب حضرت سهریزی در حیات  
 هست مروی در حدیث از بو تراب  
 فاطمه آورد بهرش پاره نان  
 عرض بنمودی که بهر بیچگان  
 پاره ای بهر شما آورده ام  
 گفت ایدختر سه روز استی طعام  
 این بود اول طعام ایدخترم  
 گو سفند خویش دوشیدی بدست  
 گر غلامی کرد دعوت از رسول  
 هست مروی از امام صادقین  
 که بقدر هر رگی اندر بدن  
 نی نمودی از جلوس خود قیام  
 کردی استغفار هر روز آن جناب  
 می گرفتی روزه ها بهر خدا  
 بهر افطاری او چیزی نبود  
 بود در آن شیر مقداری عسل  
 طعم آن را یافت و برداشت از دهان  
 ایندورانی شاریم نی آکلم  
 از تواضع، حق تورا والا کند  
 در معاشش هر که دارد اعتدال  
 بعد از آن فرمود مسر فر ا خدا  
 آنکه یاد مرگ را بسیار کرد

سیر از گندم نشد تا شد وفات  
 حفر خندق بود با ما آن جناب  
 حضرتش فرمود بر گو چیست آن  
 پخته بودم منزل خود قرص نان  
 از برایت ای پدر آورده ام  
 داخل جوف ایت نی شد تمام  
 نیست دنیا قیمتی اندر برم  
 روی خاکش بود همواره نشست  
 بهر نان جو نمودی او قبول  
 بد رسول الله را عادت چنین  
 حمد هر روزش بدی بر ذوالمنن  
 تا که استغفار را کردی تمام  
 با اتوب نیز هفتاد از حساب  
 تاشبی جمعه که بودی در قبا  
 اوس شیری بهر او حاضر نمود  
 بر دهان بنهاد چون شد متصل  
 گفت بريك اکتفاهم میتوان  
 خاضع نی آنکه حرمت قائلم  
 وز تکبر قدر هر کس لا کند  
 روزیش باشد با امر حق تعال  
 کرده محرومش ز رزق و هم عطا  
 شد حبیب الله و او را یار کرد

## در بیان کیفیت روزه و سایر اخلاق آنحضرت

باز فرمود آن امام صادقین  
ابتداء بعثت آن فخر بشر  
ترك روزه نی دیگر خواهد نمود  
پس از آن تامدتی اویك میان  
بعد از آن تامدتی ایام بیض  
بعد از آن تامدتی ماهی سه روزه  
بود از هر کس زحمت افزون  
داشت در عدل و شجاعت برتری  
دست او نی دست نامحرم رسید  
بود اسخی الناس و اوفی للذمم  
از عطایش گر که چیزی تابش  
راحتی نی داشت تا مصرف رسد  
آنچه از قوت عیالش بد زیاد  
حفظ قوت سالش ار بهتر بدی  
هر که چیزی خواست او نی گفت لا  
خواب و بیداری او بدروی خاک  
پینه کردی جامه و نعلین خود  
گو سفند خویش میدوشید او  
خادمش میماند گر از آسیا  
بر وضو خود آب حاضر می نمود  
بود همچون خادمی بهر عیال

که رسول الله بودی این چنین  
روزه ها بگرفت تا گمتی مگر  
بعد از آن تامدتی صائم نبود  
روزه بگرفت و کردی ترك آن  
روزه بگرفت و این نبود نقیض  
روزه بگرفت چه سراچه تموز  
همچنین در علم و حلم و هرفنون  
مهر با نترید زهر پیغمبری  
فحش هرگز کس در الفاظش ندید  
پس نماندی نزد او هرگز درم  
بود باقی میشدی او مضطرب  
بیت مالش بایدی تا کف رسد  
جمله را در راه حق اومی نهاد  
از جود و خرما که ارزا تر بدی  
گشت جود او مثل اندر عطا  
سفره و بالین او بد سنگ پاک  
درب خانه او همی بگشوده بد  
بهر کار خویش میکوشید او  
او مدد میکردنی چون اغیا  
در حضور مردمش تکیه نبود  
نی زدی آرخ نخوردی جز حلال

پاك كردی و بشتی مشت خود  
 او اجابت داشت گرچه بنده بود  
 گرچه آن هدیه بدی یکجرحه شیر  
 روی مردم را نمی کردی نظر  
 بود خشمش بهر حق بل از عقاب  
 جامه اش بودی زینبه و ز کتان  
 نی تقاضاونه چیزی رد نمود  
 جامه فاخر بد او را بهر عید  
 روز جمعه بود عید آن جناب  
 کهنه را میداد از بهر ثواب  
 می فکندی زیر و می کردی دوتا  
 بریمین در اصبع کوچکنری  
 بوی خوش تمجید کردی آشکار  
 بود هر ماهی سه روز امساك او  
 گاه اسب و گاه استر که حمار

بعد خوردن بارهان انگشت خود  
 هر کسی او را ضیافت مینمود  
 هدیه را می گشت بی منت پذیر  
 از تصدق او نمی شد بهره ور  
 بهر دنیا خشم ننمود آن جناب  
 سنگ می بستنی شکم از فقدانان  
 هر چه حاضر بود شکرش مینمود  
 بود اکثر جامه های او سفید  
 بر سرش می بست عمامه سحاب  
 جامه نو چون بپوشید آن جناب  
 هر کجا میرفت بودش يك عبا  
 داشت از نقره یکی انگشتری  
 بود از بوی بدش پس انزجار  
 بود اوقات وضو مسواك او  
 بر هر آنچه بود میشد او سوار

### فی بقیة آدابہ و اخلاقہ الشریفہ ﷺ

هم غذا می گشت او بازیر دست  
 ز اهل تقوی او بسی خوشنود بود  
 گفت مشتاق او یسم از قرن  
 از او یس آن حزب حق مؤتمن  
 عطر تقوی دارد و عطر یقین  
 بهر سلمان از خداوند و دود

با فقیر و بامساکین می نشست  
 مؤمنین امتش را میستود  
 که توجه کرد اوسوی یمن  
 میوزد بوی بهشتی از یمن  
 او شهید است و بود از متقین  
 که رساندی او تحیات و درود

آنسپاهی که بدش ایمان و نور  
 ور سفید پیرا نید ایمان و نور  
 از حبش سباق ایمان شد بلال  
 گشت از ایمان محل اعتماد  
 او شد از حق چارچتی معتمد  
 سبقت او گیرد بفردوس برین  
 گفت پیغمبر بنزد حق تعالی  
 باز گفتا آنکه میگوید اذان  
 گرازان گوئی تو یکسال تمام  
 صاحب اخلاقرا اکرام داشت  
 بود در نزد رسول پاکرم  
 بارحم میکرد احسان وصله  
 در خصومت نی شدی صوتش بلند  
 هر که بهر حاجتی آمد برش  
 هر بد پیرا نیک میدادی جزا  
 هر کجا میبود بدیاد خدا  
 هر که آمد مورد اکرام بود  
 بالش خود بهر او اینار داشت  
 خشم و خشنودش ز حق مانع نبود  
 بر زنان و کودکان کردی سلام  
 در سخن از رعب وی لرزید او  
 او بفرمودش که ترسیدی چرا

نزد او محبوب بود عبد شکور  
 بود نزد او همان عبد کفور  
 گشت محبوب رسول دوالجلال  
 بد اذانش بر مصلی استناد  
 بود اعلامش بمردم مستند  
 چون بود اول مؤذن بهر دین  
 بر حبش اول شفیع آید بلال  
 باشپیدان حشر گردد در جهان  
 واجبیت گردد بدان دارالسلام  
 با شریف قوم الفت می گذاشت  
 صاحب اخلاق نیکو محترم  
 با عیالاتش بدی با حوصله  
 خادمان را نی بزحمت می فکند  
 او پیامی خواست و می شد رهبرش  
 بر تصافح مینمودی ابتدا  
 رو بقبله می نشستی هر کجا  
 که ردای خود برایش میگشود  
 یا عبارا زیر پایش میگذاشت  
 چیزی از گفت حقش رادع نبود  
 شخصی آمد نزد وی بهر کلام  
 گوئی شاه است میترسید او  
 نیستم من شاه می لرزی چرا

من بشر از بندگان خالقم  
 بدانس ده سال خادم بهر او  
 هرچه میکردم نمیگفتی چرا  
 ای بسا که بود اندر نزد من  
 بهر افطارو سحورش بد غذا  
 یک شبی آماده کردم من لبن  
 پس چو دیر آمد گمان کردم لعل  
 آن لبن را پس بخوردم من تمام  
 من پی رسیدم ز بعضی همراهان  
 گفت نی روزه بود آن ذوالکرم  
 پس بروز آوردم آن شبرا بغم  
 که اگر او شربتش جويا شود  
 پس گرسنه ماند حضرت بی سحور  
 صبح کردی صائماً آن ذوالکمال  
 من ز فعل خویش هستم متفعل  
 هست مروی از ثقات معتبر  
 پس بفرمودند با اصحاب چند  
 یک نفر گفتا من آنرا ذابحم  
 شخص دیگر گفت طبخش بامن است  
 عرض بنمودند جمله حاضریم  
 پس نیازی نیست زحمت بر شما  
 نیست خوش از کف تساویرا نهم

امتیاز من بود وحی از حقم  
 گفت نی یک اف شنیدم من از او  
 هم نمیگفتی چرا نا کرده را  
 شربنی او را و یانان یا لبن  
 غیر آن چیزی نبودش ماسوی  
 بهر افطار رسول مؤتمن  
 دعوتی از او شده در یک محل  
 گشت وارد ساعتی او بعد شام  
 که نمود افطار این فخر جهان  
 من بسی مغموم و افسرده شدم  
 کس نداند غصه ام جز خالقم  
 پس نیابد آکلش رسوا شود  
 همچنان شد که بشکرم شد خطور  
 زان لبن جويا نگشتم تا بحال  
 گشتم از خلق کریمش بس خجل  
 که رسول الله بودی در سفر  
 از برای اکل ذبح گوسفند  
 دیگری گفتا من آنرا سالختم  
 گفت حضرت جمع طبخش بامن است  
 جمع هیز مرا همه ما قادریم  
 گفت میدانم ولی نبود روا  
 بر شما من امتیاز خود دهم

هست مکروه خدا که بنده را  
 امتیازی بهر خود قائل شده  
 درخبر آمد که اطفال صفار  
 یاد عای خیر بنما بهروی  
 چونکه حضرت طفل دامن مینهاد  
 ای پسا کودك که اندريك نفس  
 حاضرین بر طفل صیحه میزدند  
 حضرتش میگفت صیحه نی زنید  
 پس رها میکرد تا بولش تمام  
 اهل او خوشحال و کمتر متعقل  
 چونکه غایب میشدند از نزد او  
 هست مروی که امیرالمومنین  
 گفت آن کافر کجا مقصد تورا  
 پس چوراه کوفه و او شد جدا  
 گفت کافر قاصد کوفه بدی  
 گفت آنحضرت رفاقت راحقی است  
 این چنین فرموده ختم المرسلین  
 گفت کافر گر زامر او بود  
 هست لازم پیروی از این خصال  
 من تورا شاهد تو بر من شو گواه

بیند از یاران خود گشته جدا  
 زین عمل بر عجب خود مایل شده  
 هر دم آوردند که نامش گذار  
 تا مبارک گردد و هم نیک پی  
 تا که اهل طفل خوش باشند و شاد  
 جامه او کرد از بولش نجس  
 تا مگر از بول او مانع شوند  
 طفل نادانست ز جرش نی دهید  
 آمد و کردی دعا بگذاشت نام  
 بسکه بدبشاش کس نی شد خجل  
 آن رسول حق نمودی شست و شو  
 هم سفر شد بایکی از کافرین  
 گفت حضرت کوفه شد مقصد مرا  
 راه او آمد علی مرتضی  
 پس چرا قدری تو بامن آمدی  
 از تمامی حق آنرا بدرقی است  
 او بما دستور داده این چنین  
 این چنین رهبری نیکو بود  
 باشد این دستور امر ذوالجلال  
 که چنین اسلام باشد از الاء

### و ایضا فی خصال النبی و اخلاقه الشریفه

سید عالم فدایش جان من گشت اشتر بر حسین و بر حسن



از تواضع کرد ایشانرا سوار  
 زین سبب گفتند اطفال عرب  
 دوش خود بر گیر ما را ایرسول  
 گفت من ناقه شما ای کودکان  
 کودکان گفتند آری ایرسول  
 چند گردوداد و حضرت خود خرید  
 گفت باشد این زخسران عمل  
 یعنی هر کس می نداند قدر دین  
 از جهالت باشد و از خرخری  
 حسن یوسف چون خفی شد از حسد  
 بهر درهم یوسفی را باختند  
 و شروه گفته حق قرآن بخوان  
 کودکان دادند بهر گردکان  
 كودك عقلند پس ایرانیان  
 دین و تقویرا بدادندی ز کف  
 نیست جوزی بهر تان جز نایلون  
 یکعرب روزی به پیغمبر رسید  
 تا بحدی که ضرر او را رساند  
 ماند اندر گردنش جای ردا  
 ای محمد اشتر مرا کن تو بار  
 کرد آنحضرت سکوئی زین فعال  
 برد و کتفش از یمین و از یسار  
 ایرسول هاشمی محبوب رب  
 ناقه شو بر کودکان بوالفضل  
 می فروشید این شتر بر گردکان  
 می فروشیمت بگردو کن قبول  
 پس زدست کودکان او شد فرید  
 با لجویزات یببعون الجمل  
 می فروشد دین بدنیا این چنین  
 گر بجوزی تو دهی پیغمبری  
 میرسد قیمت بجبل من مسد  
 از جهالت قدر او شناختند  
 تا ببینی ظلم و جهل این کسان<sup>۱</sup>  
 از کف خود گوهرود<sup>۲</sup> رگران  
 که بدادندی ز کف اسلامشان  
 عاشق غربند و طالب بر خزف  
 بخش باشد این ثمن ای جاهلون  
 پس ردای پشمی او را کشید  
 جای تأثیر ردا ظاهر بماند  
 گفت میده او بمن مال خدا  
 که نه از مالت دهی نی از تبار  
 گفت مال از رب و ما جمله عیال

(۱) اشاره بآیه ۲۰ سوره یوسف و شروه بثمان بخش دراهم معدوده

ایعرب با تو تلافی میکنند  
 پس رسول الله بخندید و نظر  
 گفت پس يك اشتر شراجو کنید  
 پس ندا آمد ز خلاق کریم  
 گفت خود هستم مؤدب از خدا  
 حق تعالی امر کردم بر سخا  
 نزد حق نبود بتر از ایندو خلق  
 هست مروی از علی مرتضی  
 چون تنور جنگ میشد باخطر  
 هیچ کس نزدیکتر بر دشمنان  
 چون سؤالی می شد از فخر جهان  
 تا که بر سائل نگردد اشتباه  
 کس زاو ذم طعامی نی شنود  
 منفرد چیزی نخوردی آنوجود  
 جرعه جرعه می نمودی شرب آب  
 گاه در چوب و گهی پوست و خرف  
 موی سر بارش می شستی بسدر  
 نزد وی مکروه بد ژولیده مو  
 استجازه اوسه نوبت بد تمام  
 میشدی مانع که چون شاه عجم  
 با دوانگشتی نمیخوردی طعام  
 هر کجا آب دهانرا او فکند

گفت نی بد راجزای بد دهند  
 کرد از رحمت بر او همچون پدر  
 و اند گر خرما و او رارو کنید  
 که توهستی صاحب خلق عظیم  
 پس مؤدب من شدم بر مرتضی  
 نهی فرمودم ز بخل و هم جفا  
 بهر انسان زشت تر نی زین دو خلق  
 که قوی تر بود از ما مصطفی  
 بد پناه ما همان فخر شر  
 نی بدی از سید پیغمبران  
 بد جواب او مکرر در بیان  
 ز اشتباهی او نیفتد در تباه  
 چیز بد بوراتناول نی نمود  
 وقت شربش ذکر بسم الله بود  
 در سه نوبت می شدی او کامیاب  
 گر نبودی ظرف میخوردی ز کف  
 بود محبوبش تدهن همچو عطر  
 در و رودخانه گفتا سلموا  
 بعد از آن میگشت وارد باسلام  
 در حضورش ایستد کس بر قدم  
 بوی بد واصل نکردی بر مشام  
 شد مبارك و رمریضی، شد بلند

بهترین عطرها از وی عرق  
 با وجود آنکه هرگز نی نوشت  
 نی نشستی پشه بر اندام وی  
 مرغ بالای سرش نی آمدی  
 گاه برسنگی شدش رسم قدم  
 با تواضع بود لیکن هیبتش  
 بود مزاح و نگفتی باطلی  
 هست مروی آنکه روزی یکزنی  
 گفت پیغمبر که شد جای سفید  
 گفت نی نی لیک رفت و یکنظر  
 زوج او خندید و گفتا ایزنک  
 هر کسی در چشم او باشد سفید  
 بود از انصار یکتن پیره زال  
 از برای من بهشت جاودان  
 زن بشد گریان سپس فخر جهان  
 هر زن پیری بگردد با کره  
 یکزن دیگر شد از مردی ملول  
 که مرا بوسیده است آنمرد خل  
 که چرا کبردی چنین ای مرد عاص  
 با تبسم حضرتش چوندر بسفت  
 من نخواهم کرد دیگر ای رسول

بد توانا بر لغات هر فرق  
 بود قادر خواند او هر خط زشت  
 پیرنی شد هر کبش بد راموی  
 در عبورش کس اذیت نی شدی  
 بر زمین صاف گاهی منعم  
 بود مانع از نظر بر هیئتش  
 بود خوشحالت ولی نز جاهلی  
 کرد نقل حال زوج ازهر فنی  
 در میان دیده زوجت پدید  
 کرد بر زوج و بگفتی این خبر  
 کرده پیغمبر مزاحی بانمک  
 زوج تو تنها ندارد این پدید  
 گفت با حضرت نما از حق سؤال  
 گفت پیغمبر که نی پیری در آن  
 با تبسم گفت میکردی جوان  
 پس رود جنت اگر بد شا کره  
 آمد و شاکی شدی نزد رسول  
 پس بگفتا حضرتش با آنر جل  
 گفتا اگر بد کرده ام حشش قصاص  
 که ممکن دیگر چنین آنمرد گفت  
 امر و نهیت را کنم از جان قبول

## قصه سیل و تخریب کعبه و تنازع برای نصب حجرو رفع نزاع

بیرکت قضاوت رسول خدا در ۳۵ عام الفیل

بد رسول حق همیشه نکنه سنج  
تا که سن او رسیدی سی و پنج  
از قضا سیلی بمکه شد روان  
رخنه‌ای انداخت در کعبه‌عیان  
کعبه را تخریب کرد و، مکبان  
خواستندی تا شود تعمیر آن  
جمله گفتندی که باید از حلال  
ساخت بیت حق تعالی ذوالجلال  
چون بنام کعبه تا پای حجر  
شد تنازع بهر نصبش در مقر  
هریک از سادات و اشراف اهم  
فخر میکردی بنزد هر احم  
هر یکی گفتا که باشد کار من  
این تشاجر در حرم بالا گرفت  
دست پر شمشیرها حاضر همه  
هر کسی حاضر نمودی یاوران  
یک خردمندی بگفت ای حاضرین  
نست جای هتک و خون و جای جنگ  
مطلبی گویم من از راه وفا  
هر کسی اول از این در شد ورود  
جملگی حاضر باین حکم آمدند  
ناگهان وارد شدی شخص امین  
جمله گفتندی امین او پیش ما است  
چون بیامد شاه اقلیم وجود  
پس عباى خویش را گسترد زود  
مدعى بودى که من باید نهم  
که بدست من بود کار اهم  
دیگر را نیست حق این سخن  
احتمال جنگ در آنجا برفت  
هر کسی از دیگران در واهمه  
دست بسته جوقه جوقه مردمان  
هست مسجد بیت رب العالمین  
ناورد این کارها جز عار و ننگ  
جمله پذیرید تا آید صفا  
حکم اوفیصل کنید او هر که بود  
ناظر باب بنی شیه شدند  
مصطفی محبوب رب العالمین  
هر چه گوید او صلاح اندیش ما است  
حال خود را جمله گفتند او شنود  
آن حجر را در میانش جانمود

بعد از آن فرمود اشراف از صفا جمله بر گیرند اطراف عبا  
 جمله بگرفتند اطراف عبا پس بیاوردند نزدیک بنا  
 آن پیمبرزود خود همت گماشت وان حجر فوری بجای خود گذاشت  
 شد تنازع دفع و راضی مکیان کرد حفظ خون صدها مردمان  
 در بعثت رسول خدا در سال چهل ازعام الفیل برای هدایت مردم و  
 تفسیر آیه اقرء باسم ربك الذي خلق

بیست و هفتم بود از ماه رجب بر رسالت شد سفیر و منتخب  
 غالباً بد مسکنش کوه حری بهر ذکر و حمد حق رب الوری  
 حق تعالی دید او خاشع تر است قلب او از سایرین خاضع تر است  
 بهترین دلها بود جان و دلش از همه بهتر مقام و منزلش  
 چشم او را داد حق، نور دگر قیز بین و دور بین کردش بصر  
 حق باو درهای رحمترا گشود بروی افواج ملک نازل نمود  
 دید از عرش برین تا روی خاک متصل گردیده از الطاف پاک  
 دید افواج ملک آید زمین رحمت حق وصل تا عرش برین  
 جبرئیل از بهر او آمد فرود لیک اطراف جهان پر کرده بود  
 آمد و بگرفت بازوی ورا داد او را جنبشی اندر حری  
 توشدی مبعوث و مرسل ز امر حق بهر او آورد آیات علق  
 گفت اقرء یا محمد گفت گو چه بخوانم، گفت بر خوان نام او  
 نام آن کر قدرتش شد ما خلق آنکه انسانرا نموده از علق  
 آنکه شبرا برد اورودی فلق او بود خالق بکل ما خلق  
 آنکه بروی کرد تعلیم قلم برد جهل و دادش از دانش رقم  
 باز میکائیل و جبریل از فلك با صدوچل فوج ز افواج ملک

بود هر فوجی از آنان یک هزار  
 کرسی عزت نهادندی برش  
 پرچم تحمید دادندش بکف  
 عرشه کرسی تو حمد حق نما  
 پس چو افواج ملک زو شد جدا  
 لیک انوار جلال او را ببر  
 هر گیاه و هر درخت و هر حجر  
 جمله گویا یا رسول الله سلام  
 گشت چون وارد بام المؤمنین  
 پس خدیجه گفت باشد این چه نور  
 گفت ز انوار رسالت باشد آن  
 گفت دانا بوده ام من سالها  
 گفت پیغمبر که سر ما شد مرا  
 پس بخود پیچید جامه آن جناب  
 ای که پیچیدی بخود جامه و گلیم

با یکی کرسی بامر کردگار  
 وز رسالت تاج رفعت بر سرش  
 که باین کرسی قدم نه از شرف  
 یعنی از تحمید کن غوغا بپا  
 او بر زیر آمد سوی بیت خدا  
 هیچ کس را نی باو تاب نظر  
 بود در تعظیم او در رهگذر  
 بر تو از ما یا نبی الله سلام  
 خانه شد روشن از آن نور مبین  
 ای محمد از تو می آید ظهور  
 ران تو توحید و نبوت بر زبان  
 پس شهادت گفت یا طوبی لها  
 جامه پوشان مرا سر تا بپا  
 باز چون خوابید آمد این خطاب  
 خیز آماده تو حق را شو کلیم

تفسیر آیات یا ایها المدثر، قم فاندز، و ربك فكبر تا آخر

ای بخود پیچیده افکن جامه را  
 احدا از خود بیفکن این گلیم  
 ای حبیب ما بیفکن این گلیم  
 بزرگی یاد کن پروردگار  
 پا کدامن باش ای ختم رسل  
 یعنی از همت بزن دامن کمر

خیز برپاساز توهنگامه را  
 خلق را ترسان تو از امر عظیم  
 خلق را خوان بر صراط مستقیم  
 دامن خود پاک و پاکیزه بدار  
 تا توانی جلب کردن قلب کل  
 بیم ده این مردمان را از خطر

مثنی بر کس تو مگذار ایرسول	بی توقع کن تو بیدار ایرسول
پیروت بسیار میکن ایرسول	صبر بر آزار میکن ایرسول
پس ز جابر خواست و تکبیر خدا	کرد اعلان بر تمام ما سوی
هست مروی از امیر المؤمنین	که نبذیک خانه جمع مسلمین
جز رسول الله و من هم دومین	بد خدیجه سومین اهل یقین
نور وحی او برایم آشکار	از نسیم وحی بودم هوشیار <sup>۱</sup>
ناله شیطان ز وحی بر رسول	میشنیدم من بهنگام نزول
من پرسیدم ز او این ناله چیست	گفت از شیطان که او را چاره نیست
نا امید از اینکه معبودش کنند	وز سقاهاست باز مسجودش کنند
بر قعی گوید بسی دارم عجب	که در این تاریخ ایران و عرب
باز باشد عده ای شیطان پرست	عده دیگر شده عرفان پرست
صورت مرشد بیارندی بدل	مرشد مشرك نباشد زین خجل
بر قعی این احمقانرا وا گذار	باز احوال پیمبر بر شمار

در بشارت‌های انبیا و غیر انبیا و ذکر اوصاف خاتم الانبیا در کتب سابقین و تفسیر آیه یعرفونه کما یعرفون انبائهم

بس رسولان خدا و صاف او	بس بشارتها که در اوصاف او
همچو عبدالله فرزند سلام	از یهودان بود مقبول تمام
گفت والله ما شناسیم این جناب	وصفا و بس دیده ایم اندر کتاب
پس شناسائی ما اوراست بیش	از شناسائی ما فرزند خویش <sup>۱</sup>
گفت حسان که مرا باشد نظر	که بدم طفلی و هفت ساله پسر
یکتفر عالم ز رهبان یهود	در بلندی رفت و پس اعلان نمود

گفت اهش طالغ آن کو کبی است	که دلیل بر ظهور مو کبی است
یعنی احمد آن رسول آخرین	گشته ظاهر از برای شرع و دین
باز مروی آنکه قومی از یهود	آمدندی نزد پیغمبر و رود
اعلم ایشان سئوالاتی نمود	جمله را حضرت جوابی داد و زد
پس مسلمان شد چو بشنیدی جواب	هم برون آورد از جیبش کتاب
در جوابش آنچه حضرت گفته بود	بی تفاوت جوف آن مکتوب بود
گفت حق آن خدائی که تورا	او فرستاده بحق کاین نامه را
نی نوشتم این سئوال و این جواب	جز زالواح کلیم مستطاب
آنقدر فضلت بتوراة آمده	که مرا از خواندنش مات آمده
محو کردم نام نامیت ز کین	باز نامت بود مکتوب ای امین
خوانده بودم کاین مسائل غیر تو	حل نگرداند پساءل غیر تو
ناصرت باشد بوقت این سئوال	جبرئیل از راست و میکال از شمال
من چنین خواندم بتوراة از صواب	در چنین ساعت که میگویی جواب
هم وصیت پیش رویت حاضر است	بر تمام این مسائل ناظر است
گفت پیغمبر که صدقست این مقال	از یمین جبریل و میکال از شمال
این وصی من علی مرتضی است	پیش رویم ناظر قول شما است

در تفسیر آیه و انذر عشیرتک الاقربین آیه ۲۱۴ شعراء و دعوت

رسول خدا ﷺ از فامیل خود و اعراض ایشان

مدتی بدخفیه تبلیغ رسول	در تقیه هم فروغ و هم اصول
تا که نازل شد و انذر اقربین	بستگان خود بترسان اجمعین
بیم پناهر که باشد خویش تو	هر که او نزدیکتر شد پیش تو
پس بگفتا با امیر المؤمنین	یکمینی کن طبخ نان گند مین



بهر مهمانی ز ما آماده گیر  
 جملگی حاضر شوند اندر شعب  
 چل نفر مدعو پیغمبر شدند  
 آنکه مارا سیر گرداند توان  
 سیرنی گشته گرسنه پس رویم  
 کم بود بهر یکی ماز انجمن  
 جمله در بیت ابوطالب شدند  
 حمزه و عباس و عمران بولهب  
 یعنی آنرا چو مشرك بد کلام  
 از مسلمانی سلامی مستطاب  
 که تخالف میکند اندر سخن  
 وز لب يك کاسه بردی نزدشان  
 برترید و ذکر بسم الله گفت  
 بد پیامد نام حق و استأكلو  
 زان طعام و شیر کم آندم نشد  
 بولهب پیشی گرفت از حرف مفت  
 برده از بهر شما در این نهار  
 این طعام او نشد کم نی تمام  
 زین سبب حضرت نکردی گفتگو  
 باعلی گفتا شدم ساکت کنون  
 گشت مانع پس نگفتم من سخن  
 روز دیگر تا بگویم من کلام

پائی از بزم پیز با ظرف شیر  
 پس توفرزندان جدم را طلب  
 هاشمیین حاضر محضر شدند  
 بولهب گفتا محمد را گمان  
 هر يك از ما گوسفندی میخوریم  
 هم چنین ظرف بزرگی از لب  
 روز دیگر صبح پس راغب شدند  
 بود حاضر جمله اعمام از نسب  
 بود هر يك را تحیت بی سلام  
 پس پیمبر داد ایشانرا جواب  
 پس گران آمد برایشان در زمن  
 پس علی آوردشان زان گوشت و نان  
 دست خود بگذاشت پیغمبر نخست  
 گفت بر نام خدا اتم کلو  
 جملگی گشتند سیر و کم نشد  
 خواست پیغمبر کند گفت و شنفت  
 بولهب گفتا عجب سحری بکار  
 که شمارا سیر کردی زین طعام  
 چونکه سرعت کرد در تکذیب او  
 تا که خویشانش برقتندی برون  
 بولهب امروز اندر انجمن  
 باز حاضر کن بمثل این طعام

تا رسالت را نمایم من بیان  
گفت من حاضر نمودم آن طعام  
گفت پیغمبر بایشان من گمان  
بهر قوم خویش آورده ثمر  
چون زاکل و شرب خود فارغ شدند  
در حقیقت خیر من آورده ام  
پس بگوئید از بگویم این کلام  
از من این گفتار باور میکنید  
جمله گفتندی که باشی راستگو  
گفت پس دانید هر کس خیر خواست  
من رسول حق و دارم نشان  
امر کرده او مرا پیش از همه  
من کنم دعوت شمارا سوی دین  
پس شما ای جمله نزدیکان من  
این طعام من بود چون مائده  
پس اگر ایمان نیارد او بمن

روز دیگر پس امیر مؤمنان  
چون شدند ی سیر آن جمله تمام  
می ندارم هیچ يك از مردمان  
بهر از آنچه من آوردم خبر  
گفت پیغمبر با آواز بلند  
بهرتان من نعمتی گسترده ام  
که عدو آید شمارا صبح و شام  
یا که آنرا ردو خود کر میکنید  
صادقت دانیم ما بی گفتگو  
او نگوید کذب و گوید حرف راست  
حق فرستاده مرا بر این جهان  
دعوت خویشان کنم بی واهمه  
باشم از دوزخ یکی از مندرین  
معجزم دیدید ای خویشان من  
هر که از آن خورد و بردی فائده  
او معذب گردد از این انجمن

در تعیین وصی و خلیفه در ابتدای امر رسالت و هنگام دعوت خویشان

هم بدانید ای شما خویشان من  
که رسول حق نباشد بی وصی  
هر که ایمان آورد پیش از همه  
او برادر هست بهرم هم وزیر  
در میان امت از من جانشین

هست سنت از خدای ذوالمنن  
زاهل خود تعیین نماید وارثی  
او وصی من بود بی واهمه  
وارث و قائم مقام و پس امیر  
همچو هرون که بد از موسی چنین

پس چه کس بیعت کند باشد چنین  
تأمید باشد مرا بر دشمنان  
هم وزیر و هم وصی گردانمش  
او کند قرض مرا بعدم قضا  
گرشمازین کار خود داری کنید  
دیگری خواهد نمود این کار را  
چون رسید اینجاسخن ساکت شدند  
پس علی گفتا براین بیعت کنم  
گفت پیغمبر که بنشین یا علی  
بار دوم بارسوم گفتشان  
پس پیغمبر با علی بیعت نمود  
دیگران برپا و پس بیرون شدند  
با ابوطالب بگفتند ای پدر

هم یرادر باشد و یارو معین  
جانشین من شود بر مؤمنان  
بعد خود او را خلیفه دانمش  
او کند هم وعده هایم را ادا  
یا که از من قطع همکاری کنید  
حق او باشد نه هر اغیار را  
جز امیر المؤمنین صامت شدند  
آنچه را گوئی اطاعت میکنم  
شاید از اینها کسی گوید بلی  
جز علی ساکت شدند از بیان  
چشم های علمرا بر وی گشود  
جمله خندیدند و در هامون شدند  
بین امیر بر تو گرداند پدر

در تفسیر آیه ۴۹ سوره حجر و اصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین  
انا کفیناک المستهزئین و اظهار دعوت و آزار و پیغامهای کفار  
و جواب حضرت از ایشان

در خبر آمد که آن نور جلال  
داشت او خوف و هراس از کافران  
تا که امر آمد باو از کردگار  
دعوت اسلام را کن آشکار  
دعوت حق را رسان بر آن و این  
حق تو را کافی است از مستهزئین

بود بعد از بعثتش پنهان سه سال  
منتظر بهر فرج بودی هر آن  
دعوت خود را تو بنما آشکار  
بیم منما ای محمد از شرار  
روی بر گردان ز جمع مشرکین  
حفظ تو بر ما است در هر حال و حین

مصطفی را حق چو دادی این پیام  
مصطفی را لطف ایزد و عده داد  
تا قیامت دین رسمی دین تو است  
دور دور تو بود تا یوم دین  
حق و را بیچاره و مضطر کند  
پس میان قوم آمد ایستاد  
کای گروه مردم ای قوم عرب  
سوی توحید و نبوت داعیم  
آنچه میگویم مطیع آن شوید  
گر پذیرید ای کسان گفت مرا  
پس قریش او را تمسخر می نمود  
جمله گفتندی که اودیوانه است  
بازبان آزار و زخمش میزدند  
چونکه خائف از ابوطالب بودند  
تا که افراد مسلمان شد زیاد  
که محمد خوانده عقل ماجنون  
بر خدایان از جفا دشنام داد  
کرده او فاسد ز ما بس نوجوان  
مالها از بهر او جمع آوریم  
هم بگردانیم او بر خود امیر  
پس ابوطالب بگفتا با رسول

با کمال امن بنمودی قیام  
بیم منما و پترسان از معاد  
حق تعالی حافظ آئین تو است  
هر که استهزا کند میدان یقین  
از تو دفع شر آن ابرر کند  
زدند ابر کافران بد نهاد  
من همی خوانم شمارا سوی رب  
بندگی بر این بتانرا ناهیم  
تا که بر اهل جهان سلطان شوید  
پادشه خواهید شد روز جزا  
بولهب تبالك گفت آن عنود  
از خرد و زقم او پیگانه است  
لیك از قتل و ضرر عاجز بندند  
بر همان زخم زبان راغب بدند  
نزد ابوطالب شدند از عناد  
کرده او این جمع مارا واژگون  
نام زیبا بر خدای خود نهاد  
گر بود فقرش سبب آرد بیان  
هر زنی خواهد بدستش بسپریم  
گو باو دست از بنان بگیر  
قوم توهستند از قولت ملول

گفت ای عم این بود دین خدا  
او مرا بردین حق مبعوث کرد  
گفت بوطالب که ایشان شاکنند  
گفت پیغمبر اگر قادر شوند  
خور بدست راست و بر چپ ما  
من تخلف ز امر حق نتوانم  
که اگر گویند آنرا بی الم  
در بهشت آخرت سلطان شوند  
گفت بوطالب چه باشد آن سخن  
گفت پیغمبر که باشد آن سخن  
پس گواهی بر رسالت والسلام  
جمله گفتندی که باشد این عجب  
سپید و شصت از خدا را بگذریم  
این بود امری عجب و بیس عجیب  
باز گفتندی بعمران سیدا  
این برادر زاده ات ما را گسیخت  
پس بیابندیز از ما چاره را  
کاین جوان هم اشرفست و اصبح است  
تو بفرزندی نما او را قبول  
گفت عمران نیست پس انصافتان  
من دهم فرزندی من قتل آورید

که پسندیده است آن را بهر ما  
لیک شیطان قوم را منقوث کرد  
پیشنهاد خویش بر تو خاکیند  
آفتاب و ماه را دستم نهند  
پس دهنم هر مقام و جاه را  
لیک يك جمله زایشان خواهمی  
پادشاه گردند بر عرب و عجم  
پاك و طیب بنده رحمان شوند  
کاین همه بهره دهد بر قوم من  
يك گواهی بر خدای ذوالمنن  
این سخن را چون شنیدی آن لثام  
ترك سب بدت کجا باشد صواب  
يك خدا را ما گواهی آوریم  
این جنو نست و همی خواهد طیب  
تو بزرگی هستی از سادات ما  
آبروی بت پرستان را بریخت  
گیر از ما بن ولید عماره را  
در قریش او اجل است و املح است  
ده بما تا قتل آریم آن رسول  
وز تعصب نیست دیده صافتان  
در عوض فرزند تان را بسپرید

تا که من او را نمایم تربیت	این ستم باشد مرا یا تسلیت
در حدیث معتبر آمد چنین	نزد پیغمبر شدند ی مشرکین
که نماین صحبت ما را قبول	گر تو هستی بی غرض بر ما رسول
ما خدایت را بیکسال عابدیم	سال دیگر پس بتانرا ساجدیم
توجه ما یکسال شو از عابدین	سال دیگر بر بتان از ساجدین
پس خطاب آمد بگوها کافرون	بنده گی نبود مرا ماتعبدون <sup>۱</sup>

در بیان اذیت و آزار کفار و هجرت مسلمین بسوی حبشه

و تولد حضرت زهرا در سال پنج از بعثت

سال پنجم بود از بعث رسول	شد تولد گوهر یکتا بنول
بیستم بود از جمادی دوم	حق عطا فرمود معصوم سوم
بر خدیجه شد عطا یکدختری	داشت بر نسوان عالم بر تری
آیت حق و نبی را کوثری	بر پدر آمو بهیدر همسری
در حدیث آمد که چون دین شد علن	وارد آن گشت جمعی مردوزن
مکیان کردند از این غصه دق	جملگی گشتند با هم متفق
بر مسلمانان اذیتها کنند	هر که دیندار است آزارش دهند
تا که از دین خدا مرتد شود	منکر اسلام و هم احمد شود
گر بیدی يك مسلمی در يك گذر	اهل آن کوچه زدندش بس ضرر
هر قبيله که در آن يك مسلمی است	آن محله کوفه و او مسلمی است
از درو دیوار بد بهرش بلا	چه شکنجه چه زدن چه ابتلا
آن محله دشمنش یکسر بدند	بر عذاب او هجوم آور بدند
سخت کوشیدند در تعذیب ورنج	مسلمین بودند هر جا در شکنج

(۱) سوره کافرون راجع بهمین موضوع نازل شده است قل یا ایها الکافرون

مینمودندی عذاب او را بسی  
 حبس میشد تا بجوش آید دماغ  
 در میان آفتابی مسکنش  
 یاد آتش بود او را قنلگاه  
 واندگر بد مورد ظلم و ستم  
 واندگر داغ و درفش اعضای او  
 نی بزرگی تا شود فریادرس  
 طاقت و تاب توانائی نماند  
 حق پرستان آمدندی در ستوه  
 جملگی بودند خائف از شرار  
 که بده دستور ما را بر فرار  
 یا ز جای دیگری نصرت کنیم  
 داد پیغمبر اجازه از خفا  
 حفظ دین اندازه قدرت کنند  
 مردم آنجا بدین بینا ترند  
 نیست ظالم نی دلیرا خسته است  
 حق کند بر ما فرج را مکرمت  
 هست اسلام نجاشی در نظر  
 حامی احکام قرآن میشوند  
 هجرت سوی حبش شد اختیار  
 اهل مکه بر ستم شدت گشاد  
 گفت پیغمبر بجمعی بی پناه

آن کسیرا که نبذ قوم و کسی  
 آن یکی در ریگزاری گرموداغ  
 واندگر را درع آهن بر تنش  
 واندگر از تازیانه بد سیاه  
 آن یکیرا شقه کردی بوالحکم  
 آندگر بردار بودی جای او  
 نی بدی قانون نه رحم و دادرس  
 بر مسلمانان شکیبائی نماند  
 بس کشیدندی مصیبت کوه کوه  
 نی بدی امر جهاد و نی فرار  
 خواستندی از رسول کردگار  
 تا بشهر دیگری هجرت کنیم  
 سال پنج بعثت از امر خدا  
 که مسلمانان همه هجرت کنند  
 جمله بر ارض حبش رو آورند  
 چون نجاشی یکشه شایسته است  
 در حبش مانید تا از مرحمت  
 مصلحت ها هست اندر این سفر  
 عده دیگر مسلمان میشوند  
 پس مسلمانان نمودندی فرار  
 زین سبب آزار مکی شد زیاد  
 بار دیگر باز از امر الاء

از ضرار مکیان مطلق شوید	جمله با یاران خود ملحق شوید
بود هفتاد و دو با او همسفر	کرد هجرت حضرت جعفر دگر
گشت هشتاد و دو جمع هر نفر	پس کسانی که برفتند این سفر
بهر حفظ دین نمودند ارتحال	یازده تن زن بدی باقی رجال

فرستادن اهل مکه عمرو بن عاص و عماره بن ولید را بحبشه

برای استرداد مسلمین

بهر قمع مسلمین کوش آمدند	مکیان ایندفعه در جوش آمدند
ایندو گشتندی و کیل و انتصاب	عمرو عماره نمودند انتخاب
ایندو تن گشتند وارد بر حبش	باهادایا و تحف باکش و فش
دستگیر مسلمین از کین کنند	تا نجاشی را بخود خوش بین کنند
تا بقتل آرند خاصان الاء	جلب بنمایند سوی قنلگاه
هر دو خمارو ز عصیان بی بدیل	بود عمرو عاص و عماره جمیل
لیک اینجا گشت اصلاح از ضرور	بینشان بودی عداوت در فجور
شریشان بنمود مستو بی قرار	پس چو بر کشتی شدند ایشان سوار
گو زنت بوسد مرا گفتا که لا	گفت عماره بعمر و ای باصفا
حمله براو کرد عماره بدست	در عوض چون عمر در کشتی نشست
هم بدریا او رفیق خود فکند	از میان کشتیش کردی بلند
خویش را از غرق بنمودی خلاص	چنگ بر کشتی یزد آن عمر و عاص
تا که کشتی خود بآن ساحل رسید	زین سبب شد دشمنی شان بس شدید
سجده کردند و سپس گویا شدند	هر دو تن سوی نجاشی آمدند
جمله بد گویند بر آئین ما	که گروهی ضد ما در دین ما
آمده اندر پناه و کوی تو	هر یک از ایشان فراری سوی تو



رد نمائی جمله از راه صواب  
 مسلمین را خواست اندر انجمن  
 من سخن گو میشوم در نزد شاه  
 بهر آندر گاه فی ساجد شدند  
 گفت جعفر غیر حق لانسجدوا  
 گفت جعفر قل لهم قولوا لنا  
 عمرو گفتا فی ، شما آزادگان  
 که شما را خون بود از ما طلب  
 نیست کس خونخواه حقاً از شما  
 هل لهم دین فقال الامر لا  
 ما برون رفتیم از ظلم و فساد  
 بر بنان چشم حقارت بنگرند  
 جمع ما تغریق گردیده کنون  
 مجتمع گردد رود این ابتلا  
 ز امر حق باشد نمیگویم خلاف  
 که بتوحید او نموده رهبری  
 بندگی بر غیر او زشت و کیک  
 عدل و احسانست و نیکی در حیاة  
 هم قمار و قتل و خون محترم  
 اکل مردار و بدیها را تمام  
 نام او احمد خدا را مصطفی  
 گشت جعفر کهر بامر کاه را

هست استدعای ما از آنجناب  
 پس نجاشی کرد احضار آنزمن  
 گفت جعفر بار فیقان بین راه  
 چون مسلمانان بشه وارد شدند  
 آمرین گفتند کای قوم اسجدوا  
 چون نجاشی کرد نقل مدعی  
 بوده ایم آیا بایشان بندگان  
 گفت جعفر گو بایندو منتخب  
 عمرو گفتا نیستیم این ادعا  
 گفت جعفر قل لهم قولوا لنا  
 گفت جعفر پس ز آزار زیاد  
 عمرو گفتا دین ما را منکرند  
 بس جوانان را کنند از دین برون  
 رد نما ایشان بما تا امر ما  
 گفت جعفر پادشاهها اختلاف  
 حق فرستاده بما پیغمبری  
 او بما گوید که حق را فی شریک  
 امر او باشد نماز و هم زکوة  
 نهی کرده از فساد و هرستم  
 از زنا دیگر ربا اکل حرام  
 آنکه عیسی مرده دادی بر شما  
 قول جعفر بس خوش آمد شاه را

پس نجاشی گفت عیسی را طریق این چنین بد از خداوند شفیق  
 عمرو گفت اینان همه ضد تواند در حق عیسی بقول خود روند

خواندن جعفر آیاتیکه در قرآن است راجع بعیسی (علیه السلام) و غلغله  
 انداختن در مجلس پادشاه

پس نجاشی گفت جعفر را که گو گفت جعفر وحی شد بر آن رسول  
 پس نجاشی رو بقسیسان نمود بعد از آن گفتا بجعفر کز نزول  
 گفت آری سوره مریم بخواند پس نجاشی باتمام حاضرین  
 شد صدای گریه ایشان بلند پس نجاشی گفت اهلا مرحبا  
 من گواهم او نبی صادق است گر نبد مانع مرا این سلطنت  
 پس شما آزاد و هم دین منید هم نمودی امر تا اعطا کنند  
 عمرو گفتا اوست ضد دین ما پس نجاشی زد بتوی گوش او  
 بد اگر گوئی تو را قتل آورم حکم کردی هدیه هایش رد کنند  
 عمرو پس آمد از آن مجلس برون از تملق گفت ای شه الامان  
 در حق عیسی چه فرموده است او که بود روح از خدا ابن بنول  
 گفت عیسی فوق این گفته نبود هست در خاطر تو را از آن رسول  
 شورش افکند و در عیناً بماند گریه افتادند ز آیات چنین  
 شورش و غوغا در آن مجلس فکند بر شما و آن فرستنده شما  
 بر بشارتهای عیسی طابق است کفش دار او بدم از مکرمت  
 نیست پاکی بر شما چون ایمنید آنچه شایسته است ایشانرا دهند  
 رد نما ایشان بما شاهنشها گفت ساکت ترك کن پاپوش او  
 تاب بد گوئی ز تو من ناورم کز توقع بلکه رفع ید کنند  
 قطره ها از صورتش میریخت خون که دیگر ما بد نگوئیم از کسان

### گول زدن عمرو عاص عماره را بعشق کنیز و هلاکت عماره

#### اعنی وکیل بت پرستان

بود بالای سر شه یك كنیز  
 عمرو فهمید و بذهن خود سپرد  
 گفت از کینه و عداوت ای عزیز  
 کس بتزد او فرست او را نما  
 خورد عماره فریب آن لعین  
 آن کنیز او را اجابت کرد و داد  
 عمرو بوی خوش از آن احمق گرفت  
 گفت ای شه این رعایت لازم است  
 چونکه درامن تو ای شه زنده ایم  
 این رفیق من ندارد عقل و هش  
 بر کنیز شاه مفتون گشته است  
 گشت لازم تا کنم اعلام شاه  
 چون نجاشی ظرف عطر خویش دید  
 کرد عزم قتل عماره ولیک  
 گفت پس با ساحران سحرش کنید  
 زیق اندر آلتش چون بردمید  
 وحشیانرا شد انیس و همدمی  
 بود وحشی تا که مرگ او رسید  
 جعفر طیار و اصحاب گرام  
 تا دیانت رونق بهتر گرفت  
 عاشق عماره گشت آن بی تمیز  
 در حق عماره پس او حیلہ برد  
 گشته عاشق بر تو میدانی کنیز  
 راغب خود ایچوان مه لقا  
 کس فرستادی که شو ما را قرین  
 شیشه عطری که شه نزدش نهاد  
 با همان شیشه بنزد شه برفت  
 احترام شاه لازم بر همه است  
 بهر غش نی در حبش ما مانده ایم  
 از کنیز شه گرفته بوی خوش  
 او چه لیلی این چه مجنون گشته است  
 بوی خوش را پس نهاد آن جایگاه  
 در غضب شد روی خود درهم کشید  
 دید درامن است و نی قتل است نیک  
 زبقی در آلت از قهرش کنید  
 گشت دیوانه بصحرا میدوید  
 شد فراری چون بدیدی آدمی  
 آن وکیل بت پرستان شد فقید  
 ماند آنجا بود در عزت مدام  
 تا رسول الله هم خیر گرفت

چونکه روز فتح خیبر در رسید در همانجا خدمتش جعفر رسید  
گفت پیغمبر باصحاب گرام من ندانم با فرح تر شد کدام  
فتح خیبر یا ورود جعفرم شکر ایزد آن خدای اکبرم  
در بیان ورود رسول خدا بشعب ابوطالب و زحمات و مشقات

### آنحضرت ﷺ

تا که سال هشتم بعثت رسید از حسد بر بت پرستان دل طپید  
یکطرف اسلام حمزه دیده اند از نجاشی یکطرف رنجیده اند  
یکطرف اعمام پیغمبر قوی بیشتر گردیده حامی نبی  
یکطرف اسلام گشته منتشر بت پرستی شاید افتد در خطر  
آتش حقد و حسد شد مشتعل بت پرستانرا زده آتش بدل  
پس بدارالندوه گردیدند جمع تا که این اسلام گردد قلع و قمع  
مشورت کردند و تدبیر بسی متحد کردند رأی هر کسی  
هر کسی سوگند خود را کرد یاد نامه هم در میان امضا نهاد  
کز عداوت چهل و زردنی خرد از بنی هاشم طعامی نی خرد  
نی سخن گویندونی چیزی خورند نی بایشان زایشان دختری  
تارسند ایشان بحال مضطری نامحمد را بایشان بسپرند  
هر که براو یافت دست او را کشد تا هدف حاصل نشد نی پاکشد  
نامه می شومه ای بنوشته شد مهر گردید و بهم پیچیده شد  
پس بطاق کعبه آن آویختند بعد از آن ظلم و ستم آمیختند  
این خبر چون برابوطالب رسید از بنی هاشم چهل تن جمع کرد  
جمله را ترغیب بر این قمع کرد

گفت سو گند بکعبه هم حرم	گر رسد بر این رسول محترم
خاری از دشمن خلد بر پای او	یا ضرر بر او رسد ز اعدای او
من شما را جملگی قتل آورم	بعد پیغمبر که باشد محترم
دره هائی بود نامش بدشعب	با ابوطالب بدی آن منتسب
برد حضرت را بآنجا جای داد	شد مشقت بر بنی هاشم زیاد
دره و اطراف آنرا ضبط کرد	روز و شب کوشش بضبط و ربط کرد
تا نیاید دشمنی ، پروانه وار	بود بیدار و بگردش پایدار
هر شبی تا صبح بد مشغول گشت	هر شبی چون پاسی از شب میکذشت

تغییر دادن جای رسول خدا ﷺ و خوابیدن علی (ع) در جای

### رسول برای حفظ از دشمن

جای پیغمبر همی تغییر داد	بستر او جای دیگر می نهاد
تا اگر دشمن بود اندر کمین	گم کند او جای ختم المرسلین
غالباً جای رسول از جمند	می نهادی آن پسر کو بد پسند
بهترین فرزندان یعنی مرتضی	می نهادی جای خواب مصطفی
تا اگر دشمن بدیده جای او	یا هدف بنموده شب مأوای او
آن بلا گردد بفرزندان او	دفع گردد از نبی و جان او
پس علی بدراضی و جانش بکف	جان فدا میکرد اندر هر طرف
شب ابوطالب بدی خود پاسبان	روز فرزندان و اخوان زادگان
ناکه برایشان شدی این حال تنگ	مشرکین گشتند بد خو چون پلنگ
هر که از اعراب میکشتی ورود	جرئت رفت شعب نی مینمود
کرد با ایشان اگر بیع و صلّه	مال او غارت شدی بی فاصله
عده ای از کافران بت پرست	بر سر راه قوافل می نشست

تاجرانرا منع میکردند از آن  
ورنه مالت جملگی غارت شود  
شد خدیجه در شعب مالش تمام  
پس رسول هاشمی اندر تعب  
موسم عمره و حج مبشد برون  
بولهب هر لحظه دنبال رسول  
ایها الناس این پسر جادو گراست  
پس میان دره واقف این چنین  
در شعب بودند در خوف و هراس  
سخت در قحطی و از بیم قریش  
در چنین حال از قریش آمد برید  
که اگر احمد بدست ما دهی  
پس ابوطالب بگفتی در جواب  
که محمد از خدا پیغمبر است  
تامنم زنده کنم یاری وی  
هر کسی در مکه آن اشعار دید  
فشار بر بنی هاشم و خبر الهی که عهد نامه مشرکین را موریا نه  
از بین برد

بر بنی هاشم سپس شد کار تنگ  
گوش اهل مکه را پر می نمود  
اکثر ایشان پشیمان بد ز عهد  
نزد کعبه چاشت هر کس آمدی  
گریه اطفال ایشان بیدرنگ  
خواب از چشمان ایشان می ربود  
لیک در نقضش نه بنمودند جهد  
شاکی از بیخوابی دیشب شدی

ذم ظالم را نمودندی بسی  
 تا بامحق بیامد جبرئیل  
 موریانه خورد آن میشومه را  
 هرچه در نامه بدی گردیده پاک  
 این خبر چون نزد پیغمبر رسید  
 چون ابوطالب بگوشش این رسید  
 سوی مسجد پس روان گردید او  
 مشرکین دیدند چون عم رسول  
 که ابوطالب شده خسته و ملول  
 چون ابوطالب شدی نزد یکشان  
 جملگی کردند بس تعظیم وی  
 متفق گردی توهم با جمع ما  
 گفت بوطالب که والله نیست این  
 یکخبر گوید که از خالق بود  
 او خبر داده که از امر خدا  
 هرچه در آن بوده از ظلم و جفا  
 یکنفر باید کند احضار آن  
 پس بنرسید از حقای اهل حرم  
 و ر بود کاذب من او را وانهم  
 جمله گفتند او بما انصاف داد  
 پس بیاوردند خود آن نامه را  
 چونکه بگشودند دیدند این خبر

زین ستم گشتند نادم بس کسی  
 يك خبر آورد کز امر جلیل  
 یعنی آن بی پایه پیمان نامه را  
 غیر نام حق همه گردیده خاک  
 بود جان بخش و بدادی يك نوید  
 جامه پوشیدی بیک عالم امید  
 مشرکین را دید آنجا روبرو  
 گفتگو کردند لیک از حق عدول  
 آمده تا بسپرد بر ما رسول  
 جمله بر پا خواستندی مشرکان  
 کامدی بر ما کنی تسلیم وی  
 متحد باشیم و گردی شمع ما  
 لیک گوید احمد از وحی مبین  
 من همی دانم که او صادق بود  
 موریانه خورده آن عهد شما  
 جمله را خورده بجز نام خدا  
 گر بود حق گفته و اخبار آن  
 جمله بر گردید زین جور و ستم  
 که بقتل آرید خود دانید هم  
 این ابوطالب جوایی صاف داد  
 مهرها بودی بجا آن خامه را  
 راست باشد فی بود کذب بشر

مشرکین گشتند جمله متعطل	سریزیر افکند هر کس از خجل
گفت بوطالب پت رسید از خدا	دست بردارید زین جور و جفا
پاره بنمودند پس خود نامه را	فسخ بنمودند حکم خامه را
پس بنی هاشم برون شد از شعب	جملگی آزاد گشتند از تعب
روز دیگر خارج از محبس شدند	هاشمین از شعب مرخص شدند
چون شدند از آن شعب بیرون همه	هر کسی در خانه شد بیوا همه
لیک چون دنیا ندارد اعتبار	گشت عام الحزن آن سال از قرار

وفات حضرت ابوطالب و خدیجه علیهما السلام در سال دهم از مبعث

و حزن رسول ﷺ

آری آری نیست دنیا جز پلی	بر سر پل نیست جای منزلی
بغض با خوبان نماید آن بغض	نیش آن با نوش همواره نقیض
چون برون گشتند خوبان از شعب	گشت عام الحزن دنیا ای عجب
چون د و مه بگنشت از تعب شعب	سال دهم بیست و شش روز از رجب
حامی اسلام کردی ار تحال	سوی لطف حق نمودی انتقال
بی پدر شد پس امیر المؤمنین	رفت از دنیا پناه مسلمین
چونکه شد بیمار و شد حالش ثقیل	گفت پیغمبر که ای عم جلیل
طفل بودم تو نمودی تربیت	در بزرگیتم نمودی تقویت
در یتیمی تو مرا بودی کفیل	از خدا خواهم جزایت بس جزیل
من کنون دارم ز تو این انتظار	یک سخن گوئی که باشد آشکار
یعنی این مردم بدانندی چنان	که بده اسلام تو سابق نهان
کرده ای مخفی تو دین از مشرکین	تا توانی یاری دین مبین
پس نما اسلام خود را آشکار	تا که هر مغرض نبندد بر تو عار



تا نگوید مولوی در مثنوی  
 تا که در شعرش نگوید آن جهول  
 لیك اگر بودیش لطف ما سبق  
 بر قعی گوید که اینجامولوی  
 گوید آنحضرت شهادت را نگفت  
 گر تو خواهی رو بین اشعار وی  
 من برایت نقل شعر او کنم  
 پس نما دقت دمی در شعر ذیل  
 گوید از بودیش لطف ما سبق  
 کی ابوطالب نموده بددلی  
 بوده او از او صیاء انبیا  
 گفت پیغمبر که گرمیزان شود  
 مختصر آنکه چو بشنید از رسول  
 کرد او اسلام خود را آشکار  
 او امانتهای هر پیغمبری  
 هر چه بد نزدش ز آباه گرام  
 کرد او تحصیل عفو و لطف حق  
 ما سبق جبر است و باطل حرف مفت  
 چون زد دنیا رفت آن عالی مقام  
 گشت گریان گفت ای عم جلیل  
 حق تو را بخشد جرای بهتری  
 بعد چند از فوت آن نیکو سرشت

تا نبافد از خودش آن ملهوی  
 می نمودش شنت عربان مهول  
 کی بدی این بددلی باجنب حق  
 کرده بیجا منهم عم نبی  
 بی شهادت رفت بین تو حرف مفت  
 تا که آگه گردی از افکار وی  
 تا تو آگه گردی از فکر سقم  
 تا نیفتی چون مریدانش بویل  
 کی بدی این بددلی باجنب حق  
 بلکه او بوده خدا را يك ولی  
 خوان احادیث نبی و اوصیا  
 دین او بردیگران رجحان شود  
 که بکن اظهار او کردی قبول  
 پس شهادت داد حال احتضار  
 هم وصیت های جد از رهبری  
 کرد تسلیم بآن والا مقام  
 پس شدی واصل بآن نر ما سبق  
 قائلش جبری بود هر کس که گفت  
 صبح پیغمبر شدی شام ظلام  
 حق تو را بخشد ز من اجر جمیل  
 کز رحم کردی صله هم یآوری  
 شد خدیجه عازم دار بهشت

شد مصیبت بر رسول حق عظیم  
 چون دو یار و یاورش ازدست رفت  
 غالباً از خانه بیرون نامدی  
 چون رسیدی موت ام المؤمنین  
 هست بر ما پس گران این حال تو  
 ای خدیجه چون روی دارا السلام  
 رفتی و از هم و غم راحت شدی  
 چون برفتی ایندو یاران رسول  
 کای محمد از حرم بیرون خرام  
 یآوری نبود دهد نصرت تو را  
 دشمنی اهل مکه شد شدید  
 گشت غمناک و شدی در خوف و بیم  
 گشت افسرده در آن هنگام زفت  
 سال اندوهی برای وی شدی  
 گفت پیغمبر بآن یار معین  
 آنچه می بینم من از احوال تو  
 اهل جنت را رسان از ما سلام  
 وارد بر نعمت جنت شدی  
 جبرئیل وحی پس آمد نزول  
 نیست بهرت دافع از شر لئام  
 بهر حفظ خویش پس هجرت نما  
 چه بسا آزارها حضرت بدید

### هجرت رسول خدا ﷺ بسوی طائف و مصیبت های او

پس سوی طائف نمودی او سفر  
 دید در طائف بزرگان ثقیف  
 کرد عرض دین بآن قوم جهول  
 هر یکی گفتند گفتار رکبک  
 بر سر راه بزرگ انبیا  
 هر یکی سنگ جفا بر پای او  
 تا که خون از مقدمش گشتی روان  
 ناگهانی عتبه و شبه بدید  
 چونکه بد معلوم او را دشمنند  
 بود ایشانرا غلامی حق شناس  
 تا که حجت را نماید منتشر  
 بود عبداللیل و اخوانش ردیف  
 جملگی گشتند از قولش ملول  
 قوم خود را هم نمودندی شریک  
 صف کشیدندی گروه اشقیا  
 زد بآن پای فلك پیمای او  
 شد پناه باغی از باغات آن  
 زین نظر شد هم و غم او شدید  
 دشمنی نادان و هم دور از حقند  
 بود اهل نینوی نامش عداس

يك طبق انگور دادندی باو  
 چون عداس آمد بنزدوی رسید  
 از کدامین شهری و اهل کجا  
 حضرتش فرمود بد از نینوی  
 گفت یونس را کجادانی که کیست  
 گفت حضرت من چه او پیغمبرم  
 قصه او را برایش نقل کرد  
 چون که حضرت نی شمردی کس حقیر  
 بر همه تبلیغ حق را می نمود  
 چون عداس زیرك حق آشنا  
 بر کمال حضرتش شد مطلع  
 کرد سجده حق و پایش بوسه زد  
 عتبه و شبیه بدیدند حال او  
 سوی ایشان چونکه بر گشت آن غلام  
 که چرا بهر محمد سجده کرد  
 گفت این مرد حق و شایسته است  
 من جلال و مجد او بشناختم  
 آندو خندیدند و گفتند ای عداس  
 دست از دین خودت هر گز مدار  
 ماند حضرت يك دو ماهی آندیار

که بیر نزدش ولی بی گفتگو  
 حضرتش پرسید کی مرد رسید  
 گفت من هستم ز اهل نینوی  
 عبد صالح یونس آن ابن متی  
 بر کجا مبعوث و گفتارش ز چیست  
 کرده حق از قصه او مخبرم  
 دعوتش پس سوی شرع و عقل کرد  
 بد مبلغ بر کبیر و بر صغیر  
 گر شریف و گرو ضعیف و بنده بود  
 بود عالم بر مرام انبیا  
 گشت مسلم دین حق را متبع  
 دید خون از مقدم او می چکد  
 مطلع گشتند از اقوال او  
 گفتگو کردند با او آن لثام  
 پای او بوسید و با او قعده کرد  
 حال او چون انبیا وارسته است  
 پس دلم در نزد او در باختم  
 او بود اهل فریب و التباس  
 گفته ویرا فریبی می شمار  
 ز اهل طائف کس نشد ایمان شمار

مراجعت رسول خدا از طائف و امان خواستن از کفار برای عمره  
و اختفاء آنحضرت در جبال مکه

با خدا میگفت در دوران خویش	پس بسوی مکه برگشتی پریش
از برای عمره احرامی به بست	بادل خسته ز طائف چون پرست
بود خائف از شرار مکیان	لیک در مکه نبد او را امان
بهر طوف و سعی ده ما را امان	داد پیغامی باخنس کای فلان
گشت پنهان تا نبیند کس و را	خویشمن با زید در غار حری
رد نمود از ترس پیغام رسول	چونکه پیغامش باخنس شد و وصول
که امانم ده اگر داری تو میل	باز پیغامی بدادی بر سهیل
کرد پیغام پیمبر مسترد	پس سهیل این گفته را بنمود رد
او پذیرفت و بگفت آن خوش نهاد	پس بنزد مطعم این پیغام داد
شو تو وارد می تفرس از مردمان	که تو را دادم امان از مکیان
جمله دامادان و هم اخوان خویش	کرد او احضار فرزندان خویش
اسلحه در بر کنید و حفظ آن	گفت من دادم محمد را امان
دید بوجهل و بگفت آن نابکار	پس چو حضرت گشت آنجا آشکار
هست تنها یا و رانش مرده است	ای قریش اینک محمد آمده است
خنجر خود فرو در جانش کنید	سنگ باران تبغ بارانش کنید
چون شما بر ضرب و قتلش داورید	جمله بر گیرید قتلش آورید
گفت اسکت مطعمش داده نوید	چون طعمه این سخن از وی شنید
که مگردین و را کردی قبول	سوی مطعم شد ابو جهل جهول
از ستمها حفظ جانش داده ام	گفت نی لیکن امانش داده ام
گفت با مطعم که ای صاحب تبار	پس چو حضرت شد محل فارغ ز کار

کرده ای نیکی ولیکن باز دار      گفت پیغمبر نمی خواهم دگر  
گفت مطعم در امانی استوار      که بمانم در امان من کفر  
باز شد پنهان ز شر مردمان      رفت بیرون گشت خارج از امان  
بس که افسرده بد از قوم لجوج      حق برای تسلیمت دادش عروج

### فی معراج النبی وانه من الضروریات وانه جسمانی

از ضرور است معراج نبی      مسجد اقصی برقت او یکشبی  
پس از آنجا رفت آنشب سوی عرش      منتهای سد ره او رفتی زفرش  
بود این معراج قبل از هجرتش      بود بیداری بجسم حضرتش  
حق بگفت اسری بعبده در کلام      کی بود بی تن کسی عبد تمام (۱)  
یک شب فرخنده روشن تر ز روز      بد شب اقبال و بخت و دل فروز  
بود فرخنده شبی به از بهار      هم و غم پنهان و شادی آشکار  
بود فرخنده شبی چون روز نو      بود شادی زمان دروی گرو  
فتنه های دهر دون رخ بسته بود      از گزند فتنه عالم رسته بود  
آن شهی که تخت او لولاک شد      مقدم و بزمش همه افلاک شد  
بود آن شب بهترین دلهادش      بد سرای ام هانی منزلش  
ناگهان اقبال رهبر آمدش      جبرئیل وحی پر در آمدش  
بهر او آورد از سبحان پاک      یک پیامی کی مزین از تو خاک  
خیز بر پا که تورا شد اذن بار      کن شنایی کاسمانت شد مدار  
سیر بنما زین جهان کهنه دیر      میهمانی بر خدا بنما تو سیر  
زین سرای تنگ شاهان سفر      عرش پیما باش ای فخر بشر  
روی بر تاب از حدود این سری      کن شتاب و عالم دیگر درآ

خیز برپازین خرابه من کمک  
پس بدرشوزین خطوط خاکدان  
برفشان دامن خود را زین غبار  
شد زمان وصل رحمت کن شتاب  
ای پیمبر وقت معراجت رسید  
یا رسول الله بیا در کوی حق  
ای پیمبر این سفر باهوش باش  
ای پیمبر حق تورا احضار کرد  
ای پیمبر جلوه گر شو در حضور  
هم سخن گوهم شنو بی واسطه  
زین بشارت شد فرحناک ازرجا  
بست از دنیا نظر روسوی دوست  
جسم او گویا همه گردید جان  
جبرئیل آورد بهرش مرکبی  
یک براقی برق پیماتر ز نور  
نی بدی او باد بل سیار تر  
بود از چرخ و فلک سیارتر  
بود جولانگاه او فوق فلک  
طینت او بود همچون قدسیان  
کمتر از آنی شدی زین خاکدان  
چون نسیم جان فرا بد بیقرار  
گفت باشد را کبت فخر جهان

شو گریزان رو سوی کاخ فلک  
جلوه گر شو در مکان قدسیان  
عالم پاکی سفر کن باختیار  
از خطاب حق دمی شو کامیاب  
افسر و تخت و دیگر تاجت رسید  
کن توجه ای پیمبر سوی حق  
پای تا سرتیز هوش و گوش باش  
قلب تو هشیار و هم بیدار کرد  
رازها از حق کند بر تو ظهور  
ثالثی نبود در آنجا رابطه  
کرد با حق گوهر پاک التجا  
بست احرام حریم کوی دوست  
آن تن خاکی پبالا شد روان  
برق آسا یک براقی موکبی  
که بدی نزدیک او بسیار دور  
نی چو مرغی بلکه او طیار تر  
بد نسیم صبح نزدش بی هنر  
نی توان پرده او پس از فلک  
مرتفع او بود با غات جنان  
سیر او تا منظر افلاکیان  
زد باو سیلی امین کرد گار  
باش ثابت دست من باشد عنان

پای تا سر از ادب آرام شد  
 کرد قصد کعبه مقصود را  
 برد از غیر اسوی خضرا بساط  
 پشت سر بگذاشت این غیر از همین  
 کرد عزم گردش کاخ وصال  
 صد هزاران تازه را دید او  
 دید قاب قوس زیر حاجبین  
 دید آیات بزرگ و مکرمت  
 کشف او گردید پس راز نهان  
 زیر عرش او شد امام انبیا  
 مقتدا گردید بر کرو بیان  
 دیده فردوس برین با حوریان  
 رفت تاجائیکه فکرش نی توان  
 پس خدایش گشت آنجا دلنواز  
 بل عجب دل سوز بدملت نواخت  
 بهر شان آورد تخفیف زیاد  
 خیر این امت فراهموش نشد  
 لا تؤاخذ ان نسینار بنا  
 کای خدا از ما مکن تو باز خواست  
 از خطا صادر شود عصیان ما  
 یا بنادانی زما ای کردگار  
 عذر ما را در همه اینها پذیر

چون شنیدی نام را کب رام شد  
 گشت مرکب احمد محمود را  
 رفت پیرون با کمال انبساط  
 روی امیدش سوی عرش برین  
 بود با سرعت چنان پیک خیال  
 صد جهان تازه را گردید او  
 آنکه باشد این جهان را نورعین  
 دید بزم لطف و کاخ مرحمت  
 پس عجائب دید او در آسمان  
 شد باو القا معارف از خدا  
 او امامت کرد بر پیغمبران  
 دید جنات و دگر انهار آن  
 رفرف آوردند بهرش نردبان  
 برد او را سوی خلوتگاه راز  
 این عجب خود را در آن خلوت نداشت  
 ملت خود را نبرد آنجا زیاد  
 محضر قهار کم هوشش نشد  
 گفت غفرانک رجا نار بنا  
 رفع حکم تسعه از خالق بخواست  
 پس اگر چیزی شود نسیان ما  
 یا باجبار و کراحت و اضطرار  
 گشت صادر بر حساب ما مگیر

رفع کن از ما تو حکم لایطاق	باز امر و سختی و تکلیف شاق
واغف عنا ربنا و اغفر لنا	رحمت و نصرت بماده ربنا
پس خطاب آمد ز حق کی خبر خواه	خواهش تو هست مقضی الاله
پس در آن ایوان نشد از یاد ما	بود فکرش از دیاد زاد ما

مناجات با خدا و ترجمه دعای الهی لا تؤدبنی بعقوبتک

### اوائل دعای ابو حمزه

باعقابت نی ادب کن بنده را	نی جزاده حيله و مکر مرا
نیست منجائی مرا جز عون تو	نی بود راهی بآن جز صون تو
آنکه شد گستاخ و بر تو شد جری	وانکه از مرضات تو باشد بری
نیست بیرون از نفوذ قدرتت	نی مفری دارد او از سطوتت
یارب از تو رشد من هم شرع من	ای نموم از تو اصل و فرع من
گر نبود ی رهنمایم سوی خویش	کی شناسا میشدی این قلب ریش
تو مرا سوی خودت هاریدیشی	سوی خود این بنده را داعی شدی
گر نبود ی تو نداستم که ای	خود بیان کردی زو حیت آنچه ای
پس ستایش آنخدا ئیرا که من	هر زمان خوانم معجیب است از منن
گرچه سستم گر بخواند او مرا	سستیم باشد ز جهل و از عمی
هم ستایش آنخدای ذو النعم	هر زمان خواهم ندایش میکنم
هر چه باشد حاجتم گویم باو	باشد ی هر خلوتیکه جویم او
راز خود را من باو بی واسطه	گویم و حاجت دهد زین رابطه
هم ستایش ز آن خدائی که جز او	من نخوانم و ر بخوانم غیر او
می نباشد بر دعایم او معجیب	نیست غیر او سمیع و نی قریب
هم ستایش آنخدا را که امید	نیست بر غیرش که نبود آن مفید



گر شوم بر غیر او امیدوار	نا امیدم میکند هم خوار و زار
هم ستایش آنخدائیکه مرا	وا گذار خود کند این بنده را
بس گرامی کرد و دادم اعتبار	وا گذار مردمم نمود و خوار
حمداو که دوستی ورزد بمن	حال آنکه او غنی باشد ز من
هم ستایش بر خدائیکه کند	بر دباری با من گستاخ بد
آنچنان حلامش بودنست بمن	گوئیا ذنبی نشد صادر ز من
پس بود مخصوص او حمد و ملق	هست رب من ستایشرا احق
ای خدا یا بم ره مقصودها	سوی تو بس شوس و بگشوده‌ها
چشمه امیدها سویت روان	سوی تو سرشار می‌آمد هران
من ز توفیقت ز احوال رسول	کرده‌ام ذکر ای اگر باشد قبول

### ملاقات رسول خدا با اهل مدینه و مقدمات هجرت

بود پنهان آن رسول کردگار	خائف و ترسان بدی او از شرار
وقت حج و عمره میشد آشکار	مردمان میخواند سوی کردگار
وقت موسم هر قبیلۀ از عرب	مینمودی دعوت او از امر رب
تا ز خزر ج موسم عمره رجب	اسعد و ذکوان شدندی منتخب
بهر استنصار مکه آمدند	بهر دفع اوس هر در میزدند
در همان ایام جنگی شد بنام	بین اوس و خزر ج اندر صبح و شام
چونکه اوس و اوسیان غالب شدند	اسعد و ذکوان به حج ذاهب شدند
باقریش هم عهد و هم پیمان شوند	تا که دفع اوس را شایان شوند
پس بخانه عتبه کردند آشیان	کرد اسعد حاجت خود را بیان
عتبه گفتا دور باشیم از شما	وانگهی جمله گرفتاریم ما
کار ما فاسد شده هم پر خطر	گفت اسعد چه شده بر گوهر

چون شما هستید از اهل حرم  
عنبه گفتا مردی از خویشان ما  
عقل های ما بخواند او جنون  
بس جوانان را زره در کرده است  
گفت اسعد او که و اهل کجا است  
این عبدالله و عبدالمطلب  
اسعد این اوصاف را چون زوشنید  
کز یهودان مدینه می شنید  
مولدش مکه و لیکن هجرتش  
گفت شاید این همان پیغمبر است  
گفت بر گوا این پیغمبر در کجا است  
که شعب یاد رده ای پنهان بود  
گوش نیده نی بگو با او سخن  
میر باید از سخن دل های ناس  
گفت اسعد من بـمکه آمدم  
عنبه گفتا پنبه در گوشت گذار  
کرد پراز پنبه پس او گوش را  
دیدن اسعد خزرچی رسول خدا را و ایمان آوردن او

بد پیغمبر را بمسجد محفلی  
اسعد آمد گشت مشغول طواف  
شوط اول کرد بر حضرت گذر  
شوط دوم با خود آمد يك نفس  
در کنار کعبه بد چون مشعلی  
دید حضرت گوش و آن پنبه گزاف  
دید از حضرت تبسم با نظر  
که زمن جاهلتری نی هیچ کس

یکخبر درمکه باشد این چنین  
 پس مدینه میروم در حال جهل  
 پنبه را از گوش خود بیرون کشید  
 راند او انعم صباحاً بر زبان  
 آن تحیت باشد از اهل جنان  
 گفت اسعد سوی چه خوانی بخوان  
 میکنم دعوت که ان لا تشرکو  
 خواند از انعام نبی از ذنوب  
 قل تعالوا اتل باشد اولش  
 قل تعالوا قل تعالوا گفت حق  
 قل تعالوا تا که خوانم بهر تان  
 پنبه غفلت ز گوش خود بگیر  
 چونکه آن آیا ترا اسعد شنید  
 گرچه بد اسعد کنون او شد سعید  
 پس شهادت دادو گفتا شاهد  
 بابی انت و امی ای نجی  
 بین ما و اوس شد جنگی عظیم -  
 درگرفتی بین ما جنگ بعث  
 آدمیت گشته پنهان الغیاث  
 گشته زین اوضاع برما کار تنگ  
 جمله ترسانیم ما از یکدیگر  
 ریسمانهای و داد ما گسست

کرشوم که من نفهم چیست این  
 این روا نبود نباشد کار اهل  
 کرد با حضرت دمی گفت و شنید  
 گفت حضرت داده حق بهتر از آن  
 آن سلام ما بود بر مؤمنان  
 گفت تارانی شهادت بر زبان  
 بعد از آن زشت و کنه را اتر کو  
 چونکه قرآن میکند جذب قلوب  
 چون شنید آیات شد جذب دلش  
 تا نماید جذب حق هر گوشاق  
 پنبه را بیرون کنید از گوش تان  
 از خر شیطان بیا یکدم بزیر  
 نور ایمان در دلش آمد پدید  
 نوری از اسلام بر جانش دمید  
 که رسولی از خدای واحد  
 از مدینه هستم و یک خزر جی  
 نیست درما جز جهول و جز لئیم  
 نیست جز سم ستوران الغیاث  
 خوی حیوان شد فراوان الغیاث  
 نیست درما جز وسائل بهر جنگ  
 که مبادا دشمن آید حمله ور  
 عهد و پیمانهای ما جمله شکست

همچو قرن بیست بی ایمان شدیم  
 گر خدا خواهد ز تو وصل آورد  
 گر خدا خواهد که جباری کند  
 پس اعز از تو نباشد هیچ کس  
 هست از خزر ج یکی همراه من  
 من امیدم هست کز امر خدا  
 سابقاً اخبار و صفت از یهود  
 ما همه امیدوار حضرتت  
 این یهودان جملگی و صاف تو  
 شکر دارم از خدا کز مرحمت  
 من بمکه آمدم ز اهل حرم  
 بهتر از آن کرد بهر من نصیب  
 آمدی نزد رفیقش آنجوان  
 باشد این شخصی که مدت ها یهود  
 این بشارتها چو ذکوان زوشنید  
 کرد اقرار و شهادت را بگفت

از وقوع جنگ بس لرزان شدیم  
 بین ماو شیطنت فصل آورد  
 از وجودت بهر ما کاری کند  
 گرتو باشی داور و هم دادرس  
 گر پذیرد دین شود آگه چو من  
 از وجودت تام گردد امر ما  
 میشنیدیم و بشارت تو بود  
 شهر ما گردد محل هجرت  
 من شنیدم هجرت و اوصاف تو  
 داد توفیقی مرا زین مکرم  
 نصرتی جویم خداوند از کرم  
 ناگهان ذکوان که بدمردی نجیب  
 اسعد او را گفت این فخر جهان  
 از صفاتش مردمی آگه نمود  
 نور ایمان در دلش آمد پدید  
 گشت با اسعد در این اقرار جفت

درخواست کردن اسعد یکنفر مبلغ برای اهل مدینه و فرستادن

رسول خدا مصعب بن عمیر هاشمی را

هر دو گفتند ای رسول محترم  
 تا که قرآنرا کند تعلیم ما  
 یکنفر همراه ما کن از کرم  
 هم بخواند سوی دین اقلیم ما  
 هم ز قرآن روح اسلامی دمد  
 بود در ناز و نعم اندام او  
 یکجوانی بود مصعب نام او

نی سفر دیده بد آن اهل تمیز  
 بامشقت شد ز اتباع رسول  
 حال او تغییر کردی از شکنج  
 نی پدر آمد برش نی مادری  
 شد مرید خاتم پیغمبران  
 جمله آیاتی بذهن خود سپرد  
 شد یکی از مسلمین سابقین  
 همراه اسعد نمودی این جوان  
 تا مدینه بود با اثنی عشر  
 تا پیاموزد بایشان هرائس  
 نشر اسلام است از تو مرحبا  
 ذکر پیغمبر بشد هر جا که بود  
 میشدی مسلم زسمع این خبر  
 روزها از منزلش خارج شدی  
 بس جوان او را اجابت مینمود  
 مفخر اوس است و مرد مؤتمن  
 با شرافت هست و مرد مرا ملاذ  
 جمله فامیل خود را رهبر است  
 از وجود او شود نشر مرام  
 بلکه این اسلام را آنجا بریم  
 بر سر چاهی بکار خود شدند  
 اوز قرآن خواند و آنان مستمع

بود نزد والدین خود عزیز  
 گرچه بدکم سال کرد ایمان قول  
 در شعب بود و کشیدی بسکه رنج  
 والدین او شدند از وی بری  
 شد جدا از والدین و هم کسان  
 از حدیث و وحی قرآن بهره برد  
 این جوان شد منشاء اسلام و دین  
 پس پیغمبر بهر تبلیغ کسان  
 در حدیث دیگر آمد این سفر  
 کرد او را همراه اثنی عشر  
 میروی اندر مدینه مصعبا  
 چون بشرطیه کردند وی ورود  
 هر قبیله یکتفر یا بیشتر  
 مصعب اندر خانه اسعد بدی  
 هر کجا بد خزر جی دعوت نمود  
 گفت اسعد مصعبا خالوی من  
 نام او سعد است فرزند معاذ  
 بر قبیله عمرو عوف اوسرور است  
 کارها از اسلام او گردد تمام  
 پس بیا تا محفل ایشان رویم  
 اسعد و مصعب بآنجا آمدند  
 جمعی از فنیان بدورش مجتمع

سعد این اخبار بر گوشش رسید  
 کہ شنیدم اسعد و مرد دگر  
 کردہ فاسد بس جوانان آن فتی  
 پس چو آمد آن اسید نامدار  
 چون بود مرد بزرگ و ہم شریف  
 هست امیدم تمام کارما  
 گفتہ خالویت دگر اینجا میا  
 بر حذر از اوس باش و قہرما  
 گر پسندی میشوی وارد بآن  
 پس اسید آیاتی از قرآن شنید  
 ہم بر رسیدی از او شرط ورود  
 پس نمازی ہم نماید او ادا  
 غسل کرد و جامہ خود را فشرد  
 ہم شہادت را بگفتہ آنجوان  
 پس نمازی کرد و با اسعد بگفت  
 تاکہ خالوی تورا سازم روان  
 چون اسید نیک اختر در رسید  
 گفت واللہ روی تو تغییر کرد  
 گفت سعد، رودمی قرآن شنو

گفت با این خضیراعنی اسید  
 آمدہ در این محل و رہگذر  
 نہی کن اورا از این کار خطا  
 گفت اسعد مصعبا این مرد کار  
 گر شود داخل در این دین حنیف  
 چون اسید آمد بگفتا اسعدا  
 ہم ممکن فاسد جوانانی ز ما  
 گفت مصعب پس شنو تو امرما  
 و ربخواہی میرویم از این مکان  
 زان دلش روشن شد و گشتی سفید  
 گفت غسلی باشادت ای و دود  
 پس اسید افکند خود چاہ از صفا  
 رنگ کفروش کرا از جان سترد  
 راند توحید و نبوت بر زبان  
 میروم تاحیلہ ای سازم نہفت  
 تاکہ گردد مسلم و از مؤمنان  
 سعد او را حالت دیگر بدید  
 من ندانم چہ در آن تأثیر کرد  
 بہتر از آن نشنوی غافل مشو

آوردن اسید سعد بن معاذ را نزد مصعب و ایمان او و فامیل او و رواج

دین اسلام در مدینہ

سعد اکبر را اسید نیک پی برد نزد مصعب و گفتاروی

خواند مصعب سورهٔ حامیم را  
 نور ایمان در دل و جان شد دمید  
 سعد از منزل دو جامهٔ پاک خواست  
 پس نمازی کرد و مصعب را ببرد  
 گفت امر خویش را ظاهر نما  
 بعد از آن سعد آمد و فریاد کرد  
 زان قبیله هر که بد احضار کرد  
 گفت برگوئید چپود جاه من  
 جمله گفتندی تو آقائی بما  
 هیچ امرت نیست مردود کسان  
 گفت باشد گفتگو بر من حرام  
 جمله گوی ایمان و اسلام آورید  
 ای قبیله این همان پیغمبر است  
 آن قبیله شد مسلمان فوج فوج  
 پس بزرگان زین سخن مسلم شدند  
 چونکه اوصاف نبی را از یهود  
 مصعب این کیفیت و این سر نوشت  
 گفت پیغمبر مجاز است آنکه او  
 جمله بگیرزند ز ازار و شکنج  
 هر کسی مسلم بدی خود میگریخت  
 هر کسی هجرت نمود از مسلمین  
 اوس و خزرج جمله در اکرام وی

بهر او آورد ترس و بیم را  
 آنچنانکه از جبینش شد پدید  
 غسل کرد و هم شهادت گفت راست  
 منزلش جا داد و کفر خود سترد  
 از کسی پروا مکن ای رهنما  
 از زن و مرد قبیله یاد کرد  
 پس بجمع من حضر اخطار کرد  
 چیست حالم نزدتان در این زمن  
 هم مطاعی هر چه فرمائی بما  
 هر چه خواهی گو به مردان و زنان  
 تا همه گوئید نزد من يك كلام  
 حمد حق ما را بر این نعمت گزید  
 کز یهودان وصف او اندر بر است  
 دین میان اوس و خزرج رفت اوج  
 این شرافترا همه مقدم شدند  
 هر کسی با گوش خود بشنیده بود  
 سوی مکه نزد پیغمبر نوشت  
 در فشار آید ز کفار عدو  
 در مدینه راحت است و ترک رنج  
 و همه از مسلمین دیگر بریخت  
 بد باوس و خزرج او از واردین  
 جمله در ایثار چون خدام وی

<p>آید آیاتی زحق در مدحشان تادهی مأوی بمأمورین دین بهترین خیر است مأوی بهراو حق بقرآن مدح وی بنموده یاد شاملش لطف حق و غفران اوست روبین آیات خلاق عظیم</p>	<p>حق بگفتا یوثرون در وصفشان رو بخوان انقال وآورا ببین<sup>۱</sup> گر کسی تبلیغ دین شد کار او آنکه یاری کرد و مأوایش بداد که حقیقی واقعی ایمان اوست هست بهره بهر او رزق کریم</p>
--	--

بیعت اهل مدینه در عقبه منی و دعوت ایشان از رسول خدا

<p>دید از خزر ج پیهمر شش نفر پس بدور حضرتش شد انجم خواند از قرآن کلامی آن امین هر یکی گفتا پیاران دگر باید از ماسبقت ایشان نی برند ما نخستین مؤمن آئین او در رجوع خویش دادی انتشار آمدندی وقت حج اثنی عشر بیعت اولی شدی نامش قبول تا کند قرآن و دین تعلیمشان اوس و خزر ج را بشد رغبت شدید سوی مکه آمدندی با سرور گفت آیا میکنید از من قبول این کتاب الله را نادی شوم</p>	<p>در خبر آمد سنه حادی عشر گفت بنشینید تا گویم سخن کرد عرضه بر همه اسلام و دین چون بدیدند از سخن صدقش اثر این پیمبر را یهودان مخبرند سبقتی باید ز مادر دین او جملگی ایمان نمودند اختیار پس چو شد سال دگر ثانی عشر جملگی کردند بیعت با رسول این زمان مصعب شدی همراهشان پس چو سال سیزده موسم رسید فوج بسیاری بمنظور حضور کرد ایشانرا ملاقاتی رسول که شما حامی<sup>۲</sup> و من داعی شوم</p>
--	---



هر چه خواهی گیر پیمان و قسم  
 لیله ثانی عشر اندر منی  
 بود عبدالمطلب را خانه ای  
 گفت امشب مجمع ما دلفروز  
 تا کسی بیدارنی گردد در آن  
 همسره او حمزه و عباس بود  
 جمله هفتاد و سه تن رج آمدند  
 حضرت ایشانرا بدین دعوت نمود  
 لیک کافر را بدوزخ جای زشت  
 باشروطی ضمن آن پیمان زفت  
 حفظ پیغمبر بجان چون جان خود  
 حفظ اهل بیت او لابد کنند  
 بلکه سوی طیبیه او رغبت کند  
 کای گروه مردم از هم جدا  
 هم بجنگ با شما شوری کنند  
 شد مسامح کرد غوغا را شدید  
 عازم بر قتل آن سرور شدند  
 که پراکنده شوید از حفظ خویش  
 گفت نی نی چون خدا اذن نداد  
 پاسبان گشتند در آن گردنه  
 روی تپه حمزه را ناظر شدند  
 چیست این جمع شما الا خطر

جمله گفتند ای رسول حق نعم  
 گفت پیغمبر که موعده گاه ما  
 در منی در گردنه کاشانه ای  
 دیدشان حضرت بحادی عشر روز  
 لیک يك يك حاضر آید آن مکان  
 حضرت آمد باعلی آنجا فرود  
 چون شب آمد اوس و خزرج آمدند  
 دو عدد زن غیر آن افراد بود  
 گفت هر مسلم رود اندر بهشت  
 پس پیغمبر بیعتی زایشان گرفت  
 شرط بنمودند در پیمان خود  
 پس چنانچه حفظ اهل خود کنند  
 تا رسول الله هم هجرت کند  
 بعد بیعت کرد شیطان این ندا  
 اوس و خزرج بیعت اخری کنند  
 چون قریش این صوت شیطانی شنید  
 پس سوی عقبه هجوم آور شدند  
 گفت پیغمبر بیاران لحظه پیش  
 عرض کردندی بده اذن جهاد  
 پس علی و حمزه هر يك یکنه  
 چون قریش و مکیان حاضر شدند  
 پس بوی گفتند بر گو ما الخیر

حمزه گفتا اجتماعی نی بود هر که پیش آید حیووش طی بود  
 چون ندیدند اجتماع وطننه جمله برگشتند خود از گردنه  
 لیک بعداً گشت معلوم همه گشته واقع بیعتی پروا همه  
 در بیان کیفیت هجرت رسول خدا و تفسیر آیه و اذیمکر بک الذین  
 کفروا الیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک سورة انفال آیه ۳۰

هست مروی در حدیث معتبر چون قریش از نشر دین شد باخبر  
 دید اسلامیت اندر رفعت است لیک امر شرک اندر رجعت است  
 جمله تدبیر ایشان نافع نشد جمله تکذیب ایشان دافع نشد  
 دید اسلام و دیانت منتشر بت پرستی او فتاده در خطر  
 مختصر آنکه مصیبت شد بزرگ تنگ شد میدان بچو لا نگاه گرگی  
 بود مجمع در مهمات جمیع صاحب تدبیر در آنجا شدی  
 در حوادث مجلس شوری بدی نی بدی حقش که باشد هم نشین  
 هر که عمرش بود کم از ازار بعین که بدندی منتخب از چند جیش  
 پس چهل کس از بزرگان قریش تا کنند چاره ای از مصلحت  
 جمع گردیدند بهر مشورت آمد آنجا تا که باشد دستگیر  
 گشت شیطان صورت یکمرد پیر دستگیر مرشد است و قطب و پیر  
 آری آری هست شیطان دستگیر تا کنند صید قوم جاهلان (۱)  
 وحی و غیب آرد برای مرشدان گفت بر گو کیستی نامت بخوان  
 خواست چون داخل شود در بان آن اهل شوری آید از رأیم بوجد  
 گفت مرد پیریم از اهل نجد چون شما عازم بدفع دشمنید  
 جملگی محتاج آراء منید

(۱) اشاره بآیه . ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم سورة انفال آیه ۱۲۱

آمدم تا رأی خود ظاهر کنم  
 پس چو وارد شد باهل انجمن  
 گفت پس بوجهلای یاران چه ما  
 ما همه هستیم از اهل حرم  
 هر کسی آید ز اطراف جهان  
 نی کسی در جمع ما کرده طمع  
 تا محمد بین ما آمد وجود  
 چونکه بد آرام و صالح راستگو  
 تا که دعوی کرد من پیغمبرم  
 عقلمای ما بخواند بی خرد  
 بس جوانانی ز ما فاسد نمود  
 گوید او آباء ما در آتشند  
 نیست بر ما زین بتررنج والم  
 سایرین گفتند گورای تو چیست  
 گر بنی هاشم بخواد خونبها  
 گفت شیطان نیست این رأی لطیف  
 سایرین گفتند ای شیطان چرا  
 کیست گردد از شما حاضر بقتل  
 عاصی گفتا در بنای محکمی  
 باید او را حبس و راهش سد نمود  
 این چنین شد باز هبرو نابغه  
 گفت شیطان این زاول بدتر است

بهرتان من خویش را ناصر کنم  
 اهل شوری آمدندی در سخن  
 در عرب نی بد کسی زیر سما  
 در میان اهل عالم محترم  
 بهر حج و عمره سالی مژگان  
 محترم بودیم و با هم مجتمع  
 نزد ما اندر امانت شهره بود  
 گشت کامل نزد ما بی گفتگو  
 وحی آید از خدا اندر برم  
 هم خدایان را نماید سب و رد  
 جمع ما را تفرقه کرد آن عنود  
 در میان نار اندر تابشند  
 من برای دفع اورای زدم  
 گفت قتل او به پنهان و خفی است  
 ده مقابل میدهم او را بها  
 هست دور این رأی از فکر شریف  
 گفت قاتل کشته گردد از شما  
 نیست جز دیوانه خالی ز عقل  
 که در آن سوراخ باشد يك کمی  
 نا بمرگ خود بمیرد آن عنود  
 و امرء القیس که بد یکنابغه  
 رأی دوم رأی مرد ابر است

چون بنی هاشم باین نی سر نهند  
از قبائل پس مدد خواهد رسید  
پس ابوسفیان بگفتا بر شتر  
بایداو را بست و راندو نیزه زد  
گفت شیطان رأی سوم بدتر است  
خوش زبان است و فصیح و خوش بیان  
مردمان را میکند جمع آوری  
باز گردد بر شما تاخت آورد  
اهل شوری جملگی حیران شدند  
پس بگفتندی که ای پیر نکو  
گفت رأیم آنکه از هر قوم و حی  
زان قبائل که موافق باشماست  
تا همه گردند با هم متفق  
دفعه بر پیکرش ضربت زنند  
بر طوائف چون شود خون منتشر  
که بنی هاشم اگر جویند ثار  
گردیده خواهند ما را ده دبه  
جملگی گفتند با پیرای جناب  
پس چو شد این رأی رأی استوار  
تا عمل آرند آنرا در نهان  
حق تعالی کرد آگاه آن رسول  
عازم مکرند با تو کافران

وقت موسم استغاثه سر دهند  
زان بناو را بیرون خواهد کشید  
که بود هارو چموش و هم یقر  
تا بهر کوهش زنند پاره کند  
چونکه احمد از کمان خوش و تراست  
گر رود بیرون ازین شهر و مکان  
می فریبد تا بسازد لشگری  
از شما هم طاقت و نیرو برد  
طالب رأی خود شیطان شدند  
رأی تو چبود بما آنرا بگو  
یکتفر یا دو نفر پر زور و غی  
یکفر هم از بنی هاشم رواست  
حربه بردارند هر يك بی غلق  
جملگی در خون او شرکت کنند  
نی بود مسئول خونش یکتفر  
با همه اقوام نتوانند کار  
در عوض گردد برایشان تأدیه  
رأی تو باشد عجب رأی صواب  
جمله بر این رأی کردند قرار  
بولهب هم متحد با کافران  
که بود تدبیر ایشان بر غلول  
با خدا باشد جزای ما کران

آیة از یمکر نازل نمود  
چون شب آمد چل نقر مرد قوی  
خواستندی تا هجوم آرند شب  
گفت در این خانه اطفال و زنان  
امشب این خانه بود زیر نظر  
جبرئیل آمد که اخراج یارسول  
بعد از آن دستور هجرت شد و رود  
جمع گردیدند بر قتل نبی  
مانع ایشان شدی آن بولهب  
نیستم از لطمه ایشان امان  
تا هجوم ما شود صبح و سحر  
کن فرار از دست این قوم جهول

خوابیدن علی علیه السلام جای رسول خدا و فدا کردن جان خود را

و تفسیر آیة **وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَوْلًى** سوره بقره ۲۰۴

گفت پیغمبر علی را کای علی  
که شدندی متفق این قوم دون  
حق تعالی گفت بنمایم فرار  
تا ندانندی که من بیرون شدم  
توجه میگوئی بگو گفنا اگر  
گفت آری پس علی خوشحال شد  
گفت جان من فدای جان تو  
هر چه خواهی امر فرما یارسول  
من بهر نحوی که خاطر خواه تست  
رو بهر جانب بامر کردگار  
گفت پیغمبر که حق بیچون و چند  
بر فراش من بخواب و بستم  
حق تعالی میکند بس امتحان  
پس بلا و امتحان انبیا  
وحی آمد از خداوند علی  
که امشب آیند و من ریزند خون  
تو بخوابی جای من گیری قرار  
خارج از بیت من سوی هامون شدم  
من بخوابم حفظ کردی از خطر  
شا کرو ساجد از این اقوال شد  
گوش و چشم من بود فرمان تو  
من بسودای دلم دارم قبول  
عازمم توفیقم از الله تست  
من فدای تونه یکبار و دوبار  
شبه من بر پیکرت خواهد فکند  
روی خود انداز برد اخضرم  
قدر ایمان امتحان دوستان  
از همه بیش البلاء للولا

بعد ایشان هر کسی نیکوتر است  
ای برادر حق نماید امتحان  
همچو ابراهیم و اسماعیل آن  
ابتلای من بود از وی اتم  
آنکه از جانم اعزو اکرم است  
بهر اسماعیل تیغ کین نبود  
بود اسماعیل بابش مهربان  
صبر نیکو کن بر این ذبح عظیم  
پس گرفت اورا در آغوش و گریست  
بعد از آن اورا بحفظ حق سپرد  
آمد از خانه برون در حال حصر  
حق تعالی برد ایشانرا بخواب  
او کف خاکی بزد بر رویشان  
جبرئیلش گفت رو در غار ثور  
پس علی خوابید در جای رسول  
خانه های مکین چوندر نداشت  
بود پیدا جای پیغمبر ز دور  
چون امیر المؤمنین خوابیده بود  
مباهات حق تعالی بر ملائکه از فدای کاری و اخوت امیر المؤمنین  
و نزول جبرئیل و میکائیل برای حفظ او  
از تواتر کشته وارد این خبر  
از فریقین است نقل معتبر

کز علی شد آن فداکاری قبول  
وحی شد آن شب بسوی جبرئیل  
که شما اخوان، بخواهم من اگر  
پس کدامین دیگر را اختیار  
هیچیک ننمود عمر شرانثار  
پس خطاب آمد زحسی دادگر  
بر علی و بخشش او بنگرید  
این برادر جای او خوابیده است  
پس شما اندر زمین نازل شوید  
جبرئیل آمد پبالای سرش  
پس بگفتندی باو به یا علی  
با ملائک کرده بهرت افتخار  
گفت پیغمبر باصحاب گرام  
صبح شد جبرئیل آمد بود شاد  
گفتمش بر گوچه باشد چیست حال  
کرد اکرام از وصی تو علی  
شد میاهات خدا از بند گیش  
بود آن شب غره از عین یک  
امهانی گفت آن شب آن رسول  
ماند تا صبح و بمن گفت این خبر  
چون علی را حق ز شر دشمنان  
پس بتاریکی برفت از نزد من

آیه من یشر تقسه شد نزول  
هم بمیکائیل اخوان جلیل  
عمر یکرانم نمایم بیشتر  
میکند بر خود کند عمرش نثار  
از کمی عمر خود بودش فرار  
که چرا کم شد فرشته از بشر  
جان فدا جان پیمبر را خرید  
جان خود بر جان او بخشیده است  
شر دشمن را زوی حائل شوید  
رفت میکائیل پای پیکرش  
کیست مثبت که خداوند علی  
شد میاهاتی بیان از کردگار  
چون شب هجرت پایان شد تمام  
بود او خندان و خوش چون رونهاد  
گفت هستم خوش که حق بار یتعال  
کرد فضلش بر ملائک منجلی  
از فداکاری پباشد زند گیش  
کز قضای حق شد این قصه محک  
آمد از منزل شدی بر من نزول  
که امین وحی شد روشن بصر  
حفظ کرد و هم بداد او را امان  
شد بغار ثور و بنمودی وطن

روز چهارم آمد از آنجا فرود عزم راه شهر یثرب را نمود  
تفسیر آیه لا تحزن ان الله معنا و مصاحبت ابوبکر با رسول خدا  
در موقع تعقیب کفار و رفتن بغار

دید حضرت را ابوبکر از عقب	پس روان گردید او پی اذن رب
تند شد حضرت مبادا دشمن است	یا کسی از لشکر اهریمن است
زین سبب پایش بخوردی بر حجر	گشت مجروح آن قدم در رهگذر
پس بشد بوبکر با او هم سفر	چون رسیدی او شدندی مستتر
صبح چون شد آن چهل کردی هجوم	جمله با شمشیرها آن قوم شوم
وارد منزل شدندی از غضب	بود خالد پیش و باقی از عقب
ناگهان بر جست از جا آن امیر	پس دویدی سوی ایشان هم چو شیر
دست خالد را گرفت و زور داد	تا که شمشیر وی از دستش فناد
بر گرفتی خنجر خالد بکف	رو بایشان کرد شاه لو کشف
پس باو گفتند آن کفار مست	گو محمد در کجا آید بدست
گفت حیدراو بمن نسپرده اید	او برونش تا برون نی کرده اید
چون شدندی مطلع از این فرار	هر طرف جو یا شدی قوم شرار
بهر دست آوردنش شد منتشر	جوقه جوقه هر طرف قوم اشر
جارچی میزد ندا کای مردمان	هر که آرد از محمد یک نشان
مشتلق خواهیم دادش صد شتر	گر بود بنده شود یکمرد حر
پس ابو کر ز خراعی شد طلب	تا ز نقش پا روندش از عقب
هم باو گهتند ممنون توئیم	جای پای احمدا را پیدا کنیم
بس تفحص کرد آنمرد فضول	تا بگفت این نقش پای رسول
نقش پای دیگری با آن بود	پای بوبکر است گو یا آن بود



جمله را آورد از نقش قدم  
 چون خطاب آمد بیک فرد شجر  
 هم بگفتا عنکبوتی را بتن  
 تخم خود بگذارد در این غار ثور  
 چون ابو کر زلمین آنجا رسید  
 دید آنجا عنکبوتی لانه داشت  
 گفت تا اینجا بیامد این قدم  
 یا بیالا رفته اندر آسمان  
 یکفرشته آمد و گفتار وید  
 پس چون پنهان شد رسول مستطاب  
 بسکه شد در خوف و بیم واضطراب  
 که خدا یا ما بود محزون مباش  
 حق تعالی کرد نازل بر رسول  
 لیک شد محروم آن همراه او  
 حق تعالی کرد تایید رسول  
 پس بشد سفلی کلام اهرمن  
 چون سه روزی حضرتش در غار بود  
 هم غذا میبرد زاد و را حله  
 گفت پیغمبر علی را کن ادا  
 پس ندانم کن با بطح روز و شب  
 یا امانت یا ودیعه دارد او  
 تا در غاری که آنجا شد عدم  
 بر در این غار رو میکن مقرر  
 کبک را گفتی نما اینجا وطن  
 تا امان گردد رسول ما ز جور  
 لانه های عنکبوتی را بدید  
 کبک آنجا نیز خود تخمی گذاشت  
 لانه چون پاره نه و مرغان نهرم  
 یا فرو رفته باین خاک و نهان  
 در میان دره ها جویا شوید  
 شد ابو بکر حزین در اضطراب  
 نهی کرد او را بشدت آنجناب  
 باش آرام این چنین معجون مباش  
 آن سکینه تا نگردد او عجول  
 چون نبد مؤمن بان الله او (۱)  
 پس جنود لم تروها شد نزول (۲)  
 لیک علیا شد کلام ذوالمنن  
 آن علی کار سفر را می نمود  
 سه شتر آورد در آن مرحله  
 هم امانتها و هم دین مرا  
 جار میزن هر که میدارد طلب  
 نزد پیغمبر ز من پس گیرد او

پس امانت‌هایشان ده آشکار  
من تورا از حق نمودم جانشین  
من تورا بر فاطمه کردم امین  
کن مهیا بهر قومت راحله  
هم وصیت کرد اورا هم نسق  
چون رسد مکتوب من می‌کن شتاب  
گفت پس هجرت نما در راه حق  
مکش منما چون تورا آید کتاب  
هر گت رسول خدا با عبدالله و عامر و ابوبکر بسوی مدینه

## و معجزات بین راه و ختم کتاب

ماند پیغمبر چو در آن غارتنگ  
نسبت چوپان اگر پرسی فلان  
عزم پیغمبر به یثرب شد سفر  
گفت با چوپان توئی عالم پراه  
هست سری گویمت گفتا که قل  
از تنید عنکبوت و کبکها  
من تورا حفظ و حراست میکنم  
گفت پیغمبر بیز یثرب مرا  
من تورا همراه مدینه میبرم  
میبرم راهی نبیند هیچ کس  
پس رسول الله و ابوبکر و دیگر  
جملگی گشتند بر اشترسوار  
بود از راه سواحل آن سفر  
شش هزار و هم دویست و شانزده  
ناگهانی دید چوپانی زرنگ  
بن اریقظ نام عبدالله خوان  
پس ز غار ثور آمد او بدر  
باتو سری گویم از داری نگاه  
من بدانستم تو هستی از رسل  
من بدانستم رسولی ای شها  
حاضرم با تو رفاقت میکنم  
گفت من منت پذیرم مر تورا  
هر چه فرمائی بجان منت برم  
از ره ساحل که نبود هیچ‌خس  
بن فهره عامر و آن یک نفر  
در ربیع الاول و روز چهار  
میگذشتی از هبوط بوالبشر  
بود از بعثت بسال سیزده

معجزاتی گشت صادر از رسول  
 هست مروی در حدیث معتبر  
 جارچی میزدند از آن قوم مر  
 پس سراقه زین سبب پیرون بپاخت  
 آمد و آمد بآنحضرت رسید  
 اکفنی شره بگفتی با خدا  
 شد پیاده آمد از اسبش نزول  
 کاین بلا نامد باسبم جز ز تو  
 کن دعا اسپم کند خالق رها  
 که اگر شخست زمن خبری ندید  
 گفت یارب اسب او را کن رها  
 کرد قصد شرو پای اسب او  
 تا سه دفعه قصد شر کرد و رها  
 دفعه سوم چو او گشتی رها  
 اشترانم هر چه را دلخواه تست  
 جعبه تیر مرا از من بگیر  
 پس بخیمه ام معبد شد عبور  
 گر طعامی باشدت شو میزبان  
 کرد حضرت گوشه خیمه نظر  
 کز ضعیفی ناتوانست از چری  
 تا از این شیری بدوشم ماد را  
 حضرت آمد دست بر پشتش کشید

بین راه و هر کجا میشد نزول  
 چون رسول الله رفتی این سفر  
 هر که آرد او دهنش صد شتر  
 تا که گیرد صد شتر خود را بپاخت  
 حضرت او را دیدی و بر خود طپید  
 پای اسب او فرو شد زین دعا  
 پس دوید و کرد خواهش از رسول  
 دفع آن ایضاً نباشد جز ز تو  
 من بعر خود خورم سو گندها  
 شری از من بر تو نمی خواهد رسید  
 چون رها شد باز از حرص وهوی  
 در همانجا بر زمین رفتی فرو  
 میشد از یمن دعای مصطفی  
 گفت بخشیدم بتو من مالها  
 هم غلام و هستیم در راه تست  
 گفت بر مالت نباشم من فقیر  
 گفت آنحضرت بآن زن در حضور  
 گفت چیزی نبودم اندر زمان  
 گوسفندی دید لاغر آنقدر  
 گفت پیغمبر بده رخصت مرا  
 گفت کی شیری تو گر خواهی چرا  
 گشت فربه شیر پستانش چکبک

گشت پرشیر و وزان ریزان شدی  
 ام معبد دید چون این آیه را  
 هست فرزندی پس هفت سال  
 نمی تواند ایستد بر روی پا  
 پس چو حاضر کرد آن زن آن پسر  
 در دهان بگذاشت و جائید و نهاد  
 اوز جابر خواست و آمد در سخن  
 هسته آنرا فرو بردی زمین  
 پس همیشه بود دارای رطب  
 کرد حضرت پس اشاره هر طرف  
 پس روان شد حضرت از آنجا رفت  
 دائماً میداد خرما و رطب  
 بعد از آن بی میوه اما سبز بود  
 چون حسین در کربلا گشتی شهید  
 برقی پایان ندارد این کلام  
 دفتر اول بهجرت شد تمام  
 دفتر اول تمام نظم آن  
 من توقع دارم از دانشوران  
 آن کسانی که طرفدار حقند  
 که دهند این منشور را انتشار  
 رومی ابن الوقت باشد ای پسر  
 منطقی\* ما بود ز اثنی عشر

کاسه پر کرد و زان ریان شدی  
 گفت ای رویت مبارک هان مرا  
 پاره لحمی زبانش هست لال  
 خواهم ای آقا کنی ویرا دعا  
 دانه ای از تمر آن فخر بشر  
 در دهان طفل آن نیکو نهاد  
 راه افتادی ز امر ذوالمن  
 شد درختی پر ثمر شد بی قرین  
 در فصول اربعه از امر رب  
 پر گیاه و گل شد و خوشبو علف  
 لیک دائم تازه ماندی آن درخت  
 تا که حضرت رفت از دار تعب  
 تا امیر المؤمنین رحلت نمود  
 آن شجر گردید پس خشک و خزید  
 دفتر دوم نما آنرا تمام  
 شرح هجرت باز آید و السلام  
 بیست روزی گشت از طبعم روان  
 یعنی از وعاظ و از گویندگان  
 طالب حقند و حقرا رونقند  
 تا رود از مولوی اندر کنار  
 نیست اندر مسلکی او مستقر  
 لیک رومی را بود راه دگر

منطقی را دین و مذهب جعفری	مولویرا ذوق و مشرب اشعری
مثنوی منطقی را مذهبی است	صاف گوازدیگران لامذهبی است
گرچه باشد خوب در اشعارشان	لیک باطلها بود آنرا میان
جای باطل حق گذاریدای مهان	گر طرفدار حقیق و نشر آن
در هزار و سیصد و هشتاد و شش	شد رقم ایند فتر نیکو روش

اللهم تقبل منا واجعل خاتمة امرنا خیرا

### اشکال بر مؤلف و جواب آن

س- حضرت آقای مؤلف عقل و دین و مثنوی منطقی دامت برکاته غالباً سعی و کوشش شما ردّ خرافات شعرا و صوفیه و افکار باطله مانند آنان است شما چرا بهدایت بیدینان و مادیین نمی پردازید و آنانرا بدیانت دعوت نمی کنید

ج - سیب سرخ معطر را بسیم و زربیرند و گرمی بدرمی بخزند اما اگر آلوده نجاست شد بغازی نخرند و خرواری بدیناری نبرند آقا جان، خرافات موجب تنفر مادیین است، تاثیر گی و خرافات دین زائل نشود دلها متماثل بآن نگردد چون حق تیره و تار است هادیت را گرمی بازار و خریدار است دشمن خانه بدتر از خائن پیگانه است اگر حقایق دین از خرافات جدا شود خود بخود درخشان و موجب هدایت بیدینان گردد باضافه در نوشته های ما مانند کتاب عقل و دین بقدر کافی دعوت و ارشاد مادیین شده مراجعه فرمائید

الاقل السید ابوالفضل ابن الرضا (علامه برقی)

## بعضی از تالیفات مؤلف این کتاب شریف

آنچه چاپ شده

۱ - مرآت الایات یاراهنمای مطالب قرآن

۲ - کلمات قصار امام حسین (علیه السلام)

۳ - گنج سخن کلمات امام حسن (علیه السلام)

۴ - گنج کهر ۱۵۰۰ سخن از پیغمبر (صلی الله علیه و آله)

۵ - گنج حقائق کلمات قصار امام صادق (علیه السلام)

۶ - رساله حقوق

۷ - عشق و عاشقی از نظر عقل و دین

۸ - حقیقة العرفان

۹ - التفتیش

۱۰ - فهرست عقائد عرفا و صوفیه

۱۱ - فهرست عقائد شیخیه

۱۲ - عقل و دین جلد اول در توحید و عدل

۱۳ - عقل و دین جلد دوم از نبوت تا معاد

۱۴ - خزینة جواهر کلمات قصار امام باقر (علیه السلام)

۱۵ - شعر و موسیقی از نظر عقل و دین

۱۶ - فهرست عقائد امامیه

۱۷ - گلشن قدس یا عقائد منظوم

۱۸ - دلیل حکم محاسن و شارب

۱۹ - مثنوی منطقی و آنچه چاپ نشده بسیار است

و هر کس برای خدمت بعلم و دین و ملت بخواهد یکی از اینها

را چاپ و نشر کند آزاد و بی مانع است

## غلط‌های چاپی کتاب را قبل از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۰	دقوتی دقوقی و سررز	دقوتی	۸۷	۲۰	ابر همه	ابر همه
۲۱	۱	لیل	لیک	۸۸	۱۲	تو	توو
۲۰	۱۲	بعدز	بعد از	۸۸	۱۹	اه	راه
«	۱۳	پیغمبر	پیمبر	۱۰۰	۱۸	رازی	راز
۲۵	۱۰	انبیا	انبیا	۱۰۳	۱۳	امامت	امانت
۲۶	۱۰	تقدیر	تقدیر	۱۰۸	۱۸	غصه	قصه
۴۵	۱۶	مقبو	مقبو	۱۲۲	۱۳	رنجود	رنجور
۴۸	۹	س	بس	۱۳۷	۲۱	سرور	سرور
«	۲۰	ز	از	۱۴۴	۱	حق	حق
۵۵	۴	وسم	موسم	«	۷	مذهت	مذهب
۵۶	۲۰	تاابد	تاابد	«	۲۲	داه	داده
۶۷	۶	داو	نزد او	۱۵۷	۱	ار	از
۷۵	۱۸	کمن	ممکن	«	۲۰	ارورودی	آوردی
۷۶	۳	های	هان	۱۷۳	۱۹	نا	تا
۸۲	۱۳	دَر	دُر	۱۷۸	۲۰	شبه	شیه
۸۲	۱۸	ازفلک	ازملك	۱۸۵	۱۸	ذکران	ذکوان
۸۴	۱	بو	بود	۱۸۹	۲	قول	قبول

محل فروش منزل مؤلف سندر وزیر دفتر تلفن ۵۱۳۱۹

و کتابفروشیهای معتبر تهران